

نام کتاب : آوای پرستو
نویسنده : سمیه محمودی

آوای پرستو

niceroman.ir

نویسنده: سمیه محمودی

من نگویم که به درد دل من گوش کنید
بهتر آنست که این قصه فراموش کنید
عاشقان را بگذارید بنالند همه
مصلحت نیست که این زمزمه خاموش کنید...
"معینی کرمانشاهی"

امروز ظهر، بعد از صرف غذا در سکوت مبهمی فرو رفته بودم و یک به یک پنجره اتاق را تمیز می کردم. مادر همراه با من وسایلش را آماده می کرد تا برای چند روزی نزد پدر به بیمارستان بروم. تقریباً یک ماهی است که پدر به علت ناراحتی کلیه اش در بیمارستان بستری است و از مادر خواسته تا چند روزی را نزد او بروم و من هم متأسفانه به دلیل شروع امتحاناتم نمی توانم همراه مادر باشم و در این مدت چند روز مادر از من خواسته تا نزد مادر بزرگ بروم. اما من از او خواهش کردم تا با مادر لیلا صحبت کند تا در این مدت لیلا به خانه ما بیاید.

مادر با مهربانی از پیشنهادم استقبال کرد و به سراغ تلفن رفت و در مدتی که من مشغول پاک کردن شیشه‌ها بودم با فرزانه خانم، مادر لیلا، تماس گرفت و جریان را برایش شرح داد. فرزانه خانم هم پیشنهاد مادر را قبول کرد. من هنوز کنار پنجره های بخار گرفته بودم. واقعا چه زیباست وقتی که شیشه ها بخار می کنند و بخارشان چون قطره اشکی بر چهره شفافشان می لغزد.

با انگشت روی چهره بخار گرفته شیشه نوشتم: مادر دوست دارم
وقتی جمله ام تمام شد، نفسهای گرم و شمرده مادر را پشت سر خود احساس کرد. دست به شانه ام گذاشت و با مهربانی خالصانه همیشگی اش گفت:

با مادر لیلا تماس گرفتم، تا چند لحظه دیگر لیلا می آید.
رو به طرف مادر کردم و گفتم:

تا آن موقع هم کار شیشه ها تمام شده است.

لبخندی بر لبان مادر نقش بست و با تمسخر گفت:

پیداست که کارت کی تمام می شود. و بعد به سراغ وسایلش رفت و آنها را در ساک گذاشت. بعد از جمع کردن وسایلش و تمیز کردن شیشه ها، بالشی را برای مادر آوردم و از او خواستم تا قدری استراحت کند.

کنار هم دراز کشیدیم و دیگر متوجه چیزی نشدیم و زمانی که بیدار شدم، مادر همچنان در خواب عمیقی فرو رفته بود.

دلم نمی آمد بیدارش کنم ولی چاره ای نبود و روشنایی هوا جایش را به تاریکی شب می بخشید و اگر مادر را بیدار نمی کردم، هوا بیش از اندازه تاریک می شد.

به آرامی دستم را روی شانه اش گذاشتم و چند تکانی به او دادم و با صدای آهسته گفتم:

مادر جان ساعت 5 است، دیر شده، مگر نمی روید؟

مادر چشمهایش را به آرامی به رویم باز کرد، مالید و گفت:

لیلا هنوز نیامده؟

او را که می شناسید، وقتی می خواهد جایی برود چند دقیقه اش یعنی چند ساعت. شما نگران نباشید، الان پیدایش می شود.

مادر بلند شد و به اتاق دیگر که تقریباً 12 متر بیشتر نبود رفت.

من هم نزد مادر رفتم و کنارش نشستم.

در حالی که از چند ساعت قبل می دانستم مادر نزد پدر می رود هیچ احساسی نداشتم. ولی هم اکنون که بیش از چند دقیقه دیگر با او نخواهم بود، احساس عجیبی داشتم. به راستی که وجود مادر یک نعمت است. من مادر را بیش از آنچه فکر کنم دوست داشتم و به او عشق می ورزیدم. تمام هستی ام آنها بودند. تمام زندگی را در چشمهای مادر و چهره خسته پدر خلاصه می کردم. هیچوقت آنها را نمی آزردم و هیچگاه در مورد سوختگی صورت مادر از او سوال نمی پرسیدم. چون می دانستم سوالهای من باعث رنجش او می شود و قلب مهربانش را می شکند و دل نازکش را به درد می آورد. خلاصه مادر ساکش را برداشت و چادرش را سر کرد و رو به من کرد و گفت:

پریسا جان، دلم می خواست تو هم می آمدی. پدرت خیلی خوشحال می شد. ولی امتحانات نزدیک است. او هم دلش می خواهد تو به درسهایت برسی. مواظب خودت باش و تا آمدن لیلا، در را بر روی کسی باز نکن.

برای اینکه به مادر اطمینان بدهم و او را از نگرانی نجات دهم، دستان گرم و ظریفش را در دست گرفتم و گفتم: خیالتان راحت باشد، حتی اگر لیلا هم بیاید، تا دستهایش را از بالای در به من نشان ندهد، در را به رویش باز نخواهم کرد.

مادر خندید و گفت: ای ناقلا.

فدایت بشوم مادر. خوب بهتر است بروید، دیروقت است.

مادر را تا نزدیکی در همراهی کردم. همدیگر را در آغوش گرفتیم و غرق بوسه کردیم و از او خواستم تا سلام مرا هم به پدر برساند.

بعد آهسته برای اینکه مادر اصلاً نگران نباشد، در گوشش زمزمه کردم و گفتم:

اگر بعد از بازگشت وارد حیاط شدید و مشاهده کردید در باز است و خبری هم از من نیست، اصلاً نگران نباشید. من داخل ساعت دیواری هستم.

او مرا بوسید و محکم در آغوش فشرد و بعد از هم خداحافظی کردیم و مادر رفت. چند دقیقه ای از پشت سر نظاره اش کردم و او رفته رفته از من دور شد و چادر سیاهش در تاریکی هوا محو شد. در را بستم و آه بلندی کشیدم. راه حیاط تا خانه را طی کردم، اما احساس خاصی نداشتم. ولی همین که وارد اتاق شدم و جای مادر را در آن اتاق کوچک اما پر از عشق و محبت خالی دیدم، اشک در چشمانم حلقه زد و بغض راه نفسم را بست. سعی کردم بر خود مسلط شوم و پشت مادر گریه نکنم، چون از قدیم گفته اند:

وقتی کسی از خانه خارج می شود، گریه شگون ندارد.

خلاصه با جمع آوری اتاق، خودم را سرگرم کردم. بعد ضبط را روشن کردم و برای آرام کردن خودم از موسیقی شادی استفاده کردم. کمی کالباس و چند تخم مرغ برای من و لیلا کافی بود. آنها را هم با کمی حوصله آماده کردم. همین که به سراغ ظرفها می رفتم، صدای زنگ حیاط، من را متوجه خود کرد. مطمئن بودم که لیلاست. به حیاط رفتم و با صدای بلند گفتم:

کیه؟ صبر کن آدمم.

اما صدایی نشنیدم. کمی ترسیده بودم. ولی باز به خود جرات دادم و خود را به درب حیاط نزدیک کردم، کسی را پشت در ندیدم. از ترس خواستم در را محکم به هم بکوبانم که چهره خندان لیلا مرا بهخود آورد. داخل شد و محکم به پشتم کوبید و گفت:

ترسیدی مگه نه؟

بی مزه، داشتم از هوش می رفتم.

حرفم را قطع کرد و گفت:

داشتی می رفتی ولی من به هوشت اوردم.

لیلا دختری شاد بود. شاد و شیرین زبان. با ظاهری زیبا و آراسته. تقریباً هم سن بودیم و در یک کلاس درس می

خواندیم. از چند سال پیش هم هم کلاس بودیم. مادرهایمان هم با یکدیگر جمع دوستان خوبی را تشکیل می

دادند. من و لیلا از نظر درسی هم تقریباً با هم یکسان بودیم و در هر ثلث، رتبه کسب می کردیم. تمامی دبیرها از ما

راضی بودند و مشکلی نداشتیم. خلاصه با خنده و تعارف وارد اتاق شدیم. لیلا لبخندی زد و ادامه داد:

به به، عجب بوی خوبی!

من که از تعریف او خوشحال و ذوق زده شده بودم، گفتم:

پس چی فکر کردی؟

او هم برای اینکه سر به سرم بگذارد گفت:

خوشحال نشو. منظورم به بوی این تخم مرغ و کالباس سوخته بود.

من که از حرف و تعریف او کمی دلخور شده بودم، سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

لیلا که متوجه دلخوری من شده بود، دستش را محکم به شانه ام کوبید و مرا به جلو کشید و گفت:

شوخی کردم، شما جدی نگیر.

هر دو خندیدیم و بعد لیلا لباسهایش را عوض کرد.

هر دو نشستیم و مشغول تماشای تلویزیون شدیم. من به آشپزخانه رفتم و چای اوردم. وقتی چای صرف شد، لیلا از جا

بلند شد و جلوی ایینه رفت. کمی با خودش ور رفت و با خنده همیشگی که بر لب داشت گفت:

به به! بنامم به این عروس.

جلو رفتم و پشت سرش ایستادم و گفتم:

بیچاره داماد بخت برگشته.

از ایینه نگاهی به من انداخت و گفت:

راستی پریسا، خیلی دلم می خواهد آلبوم ازدواج پدر و مادرت را ببینم.

می خواهم تو را در چهره و لباس مادرت برانداز کنم.

من که تا آن روز بیشتر از یک مرتبه آلبوم را ندیده بودم، پیشنهادش را قبول کردم و به اتاقی که نزدیک آشپزخانه

بود رفتم. داخل کشوها، زیر کمد، همه جا را گشتم اما اثری از آلبوم نبود. ناامید شده بودم که چمدان زیبای مادر از

بالای کمد با رنگ قهوه ای آجریش ره روی چشمک زد و نظرم را جلب کرد. چهارپایه آهنی قدیمی را زیر پایم

گذاشتم. در حال پایین آوردن چمدان بودم که صدای لیلا مرا متوجه خود کرد و گفت:

آخه فدات بشم، آلبوم جایش در کمد است نه در چمدان.

رشته کلامش را قطع کردم و گفتم:

به جای این حرفها کمک کن چمدان را پایین بیاورم.

با کمک هم چمدان را پایین آوردیم و آنرا باز کردم. لا به لای لباسهای زیبا و قدیمی مادر، آلبوم را پیدا کردم. که ناگهان لیلا آلبوم را از دستم کشید و به حلت دو از اتاق خارج شد. من مات و حیران به دستهای خالی ام خیره شدم و به کار لیلا خندیدم. واقعا دختر خوب و سرزنده ای است. هیچ کس تا به حال او را ناراحت و عبوس ندیده بود. حتی بعضی دبیرها از او تعریف و تمجید می کنند و می گویند: لیلا فاضلی، دختر خوب و درس خوانی است. علاوه بر این حتی اگر مشکلات و ناراحتی زیادی هم داشته باشد، با خنده اش شادی را جلوه می کند و ابراز ناراحتی نمی کند.

اما من لیلا را بهتر از هر کسی می شناسم. با تمام این حرفها، وقتی بیش از اندازه ناراحت باشد، خنده زیبا و دلنشین او به خنده ای تلخ و ظاهری مبدل می شود. واقعا که او را خیلی دوست دارم و همچون خواهری مهربان به او عشق می ورزم.

گذشته از این حرفها، لباسهای داخل چمدان را مرتب می کردم که ناگهان دفترچه ای با جلد زیبای نارنجی نظرم را جلب کرد. همین که دفتر را برداشتم، لیلا بلند فریاد زد:
پریسا کجا رفتی؟ اگر عکسها را نبینی سرت کلاه می رود.

برای اینکه لیلا وارد اتاق نشود و دفترچه را نبیند، آن را زیر کمد انداختم و چمدان را بستم و گوشه ای گذاشتم. بعد پیش لیلا رفتم و کنارش نشستم. او آلبوم را ورق می زد و در مورد عکسها نظر می داد. واقعا نمی دانم چرا جشن عروسی مادر تا این اندازه ساده و بی الایش بود. چرا تمامی عکسهای مادر از یکطرف چهره او افتاده بود. با این حال چهره های پدر و مادر حتی در عکس هم شیطنت می کردند. گویی این عکس نبوده و چهره صاف و تصویر واضح خودشان بوده که روبه رویمان نشسته بود. نمی دانم چرا حس کنجکاوی ام تحریک می شد که باید رابطه ای بین این آلبوم و آن دفترچه باشد.

چرا مادر البوم را از دسترس پنهان کرده بود؟

چرا دفترتی با ان جلد زیبا و دیدنی را لا به لای لباسها نگهداری می کرد؟

دلم میخ واست هر چه زودتر آن دفترچه را می خواندم و به اسرار درونش پی می بردم. حتی برای چندین بار تصمیم گرفتم دفتر را بیاورم و با لیل بخوانم. اما باز خود را کنترل کردم و پیش خود فکر کردم که شاید مادر در آن دفترچه چیزی نوشته که مطمئنا نمی خواهد کسی به ان دسترسی پیدا کند و آن راز را بخواند. به همین دلیل از تصمیم صرف نظر کردم. با دلهره عجیبی از کنار لیلا بلند شدم و به آشپزخانه رفتم و سعی کردم برای چند دقیقه یا چند ساعتی که به شب مانده است، دفتر و جزئیات داخلش را فراموش کنم. خیلی ارام ظرفها را آماده کردم، غذا را گرم کردم و بعد سفره را به همراه ظرفها که داخل سینی بزرگی بود، به اتاق بردم. لیلا انقدر غرق آلبوم و عکسهای عاشقانه آن بود که متوجه چیزی نمی شد. وقتی سفره را با تمام تجهیزات آماده کردم لیلا را صدا زدم. او تازه متوجه شده بود که سفره پهن است. همانند کودکی که خود را برای مادرش لوس کند نگاهی به من انداخت و گفت:
من میلی ندارم، می خواهم در این آلبوم همچنان به سیر و سفر عاشقانه ام ادامه دهم.

جلو رفتم و در حالی که برای خود غذا می کشیدم، گفتم:
لوس نشو، من مادرت نیستم نازت را بکشم. در ضمن تو که از این حرفها نمی زدی.
نگاهش را از آلبوم به من انداخت و گفت:
هر کس این عکسها را ببیند تحت تاثیر انها قرار می گیرد.
خلاصه او هم جلو آمد. هر دو مشغول خوردن شدیم. هنوز شروع نکرده بودیم که اولین لقمه در گلویم ماند. لیلیا لیوان
آب را به دستم داد و با طعنه گفت:
تو که از من عاشق تری.

بعد از اینکه لیوان را از دستش گرفتم و خود را سیراب کردم، هر دو خندیدیم و چیزی نگفتیم. بعد از شام ظرفها را
به کمک هم جمع کردیم و به اتاق برگشتیم. آنقدر در احساسات و عواطف جوانی خود غرق شده بودم که وقتی به
ساعت چشم دوختم، تقریباً یک ربع به دوازده شب بود. هر دو خسته بودیم و حالو هوای خواب، هوش از سرمان برده
بود.

به اتفاق لیلیا رختخواب را برای یک خواب خوب و طولانی مهیا کردیم. فکر می کردم اگر به رختخواب بروم، چون
روحي به ان خواهم چسبید و در خواب عمیقی فرو خواهم رفت. بعد از انجام دادن کار، لیلیا به رختخوابش رفت و من
برقها را خاموش کردم و به رختخواب رفتم. برای چند دقیقه ای پلکهایم را روی هم گذاشتم که در یک آن جلد
زیبای دفترچه در نظرم مجسم شد.

ناخودآگاه از جایم برخاستم و با صدایی آرام لیلیا را صدا زدم تا مطمئن شوم خواب است یا بیدار. خوشبختانه بر خلاف
من، لیلیا به خواب عمیقی فرو رفته بود و صدای خرخرش فضای اتاق را پر کرده بود. آهسته از رختخواب بیرون
امدم. بدون اینکه چراغی برای روشنایی استفاده کنم قدم برداشتم تا به اتاق رسیدم. وارد شدم و در را بستم و
عجولانه به سراغ دفتر رفتم. تاریک بود، به سختی توانستم دستم را به دفترچه نزدیک کنم. آنرا بیرون آوردم و در
تاریکی به سکوتی مبهم فرو رفتم. کمی جلوتر روی کمد گرسوزی قرار داشت. آنرا برداشتم و با استفاده از کبریت
که روی زمین گوشه ای بود، چراغ را روشن کردم و در گوشه ای آرام و بی سر و صدا نشستم. دلم می خواست هر چه
سریع تر جزئیات داخل دفتر را می خواندم و آن راز نهفته را برای خود آشکار می ساختم. دلشوره ام به پایان رسید. با
تمام کنجکاوای دفتر را می نگریستم که چشمان تیز و درشتم روی نقطه ای خیره ماند. پایین دفترچه با خطی خوانا
ولی کوچک نوشته شده بود: "سر آغاز عشق"

کنجکاو تر شدم. به پشت دفترچه هم نگاهی انداختم. پشت دفتر هم با همان خط و با همان کوچکی نوشته شده
بود: "خسته در جاده های عشق"

متعجب و حیران شده بود. آیا برآستی این دفتر برای مادر مهربان من است؟ دفتر را به آرامی باز کردم. در صفحه اول
آن و بالای دفترچه نوشته شده بود: "آغاز می کنم به نام انکه قلب را چون صدف و عشق را همچون مرواریدی درون
ان جای داد"

از تعجب اهی بلند کشیدم و با خود عهد کردم که این دفتر را تا صبح به پایان خواهم رساند، بدون اینکه مژه ای بر
هم بزنم.

"آغاز می کنم به نام انکه قلب را چون صدف و عشق را همچون مرواریدی درون ان جای داد"

امروز سه شنبه، بعد از اینکه از مدرسه تعطیل شدیم و در هیاهوی بچه گانه خود غوطه ور بودیم و روانه خانه می شدیم، راجع به درس و اتفاقات آن روز، گرم گفتگو بودیم که ناگهان دو پسر جوان نظرم را جلب کردند. اما به راهنمان ادامه دادیم و همچنان در بحث و گفتگو بودیم که باز نگاهم به آن طرف خیابان افتاد و ناخودآگاه لبخند زدم. مژگان که بعد از آن همه بحث و جدال متوجه لبخند بی ربط و کمرنگ من شده بود، با شانه محکم به من کوبید و گفت: حالت خوب نیست یا به حرف خودت می خندی؟

من که از ضربه مژگان به خود آمده بودم، گفتم:

چیزی نیست.

مژگان شانه هایش را بالا انداخت و چیزی نگفت. چند قدمی را در سکوت گذرانیدیم و هیچ یک بر زبان نمی آوردیم تا اینکه دوباره چشمم به آن دو جوان افتاد. همین طور که به آنها نگاه می کردم، مژگان متوجه ام شد و گفت: تو بی دلیل نمی خندی. خنده ات دلیل به خصوصی دارد.

با نگاهم به او فهماندم که از حرفش دلگیر شدم و در جواب به او گفتم:

در خنده من چیز مشکوکی می بینی؟

پرستو با این حرفها نمی توانی به من دروغ بگویی. به خاطر پسرهایی که آن طرف هستند می خندی، درست حدس زدم؟

مجددا خنده ام گرفت و گفتم:

راستش یکی از آنها خیلی مشکوکانه رفتار می کند. ولی عکس العملی نشان نمی دهد.

مژگان به حالت خنده گفت:

خیلی دلت می خواهد چیزی بگویند یا عکس العملی نشان بدهد؟

نه، ولی خوب ظاهر جذابی دارد.

مژگان دختری بلند قامت بود و چهره ای جذاب و دوست داشتنی داشت و اصلا هم اهل این حرفها نبود. از لحاظ درسی و اخلاقی هم تمام دبیرها حتی مدیر مدرسه از او خیلی راضی بودند. همیشه سعی می کرد به کسی که احتیاج دارد کمک کند. نه تنها از لحاظ مالی بلکه فکری، جسمی و روانی. همه را دوست داشت و خودش نیز مورد احترام و علاقه همه بچه ها و دبیرها بود. با شنیدن حرف من سرش را از روی تاسف تکان داد و بعد هم با لحنی مودبانه گفت: بین پرستو، تو خودت خوب می دانی من اصلا اهل اینکه خودم را با حرفهایم خوب جلوه بدهم نیستم. بد کسی را هم نمی خواهم. آدم باید عاقل باشد. تو هم دختر خوب و درس خوانی هستی. این حرفها و این عشقها برای همیشه و ابدی نیست. انسان وقتی تحت احساسات و عواطف نوجوانی قرار می گیرد، خوب و بد را از هم تشخیص نمی دهد و چشمهایش تنها به امروز می نگرد و آینده را و اینکه چه چیزهایی در راهش قرار دارند، نمی بیند. فرض کنیم که خیلی جذاب و زیبا باشد. هر چه هست برای خودش هست، نه برای من و تو. پسرهایی که در خیابان از کسی خوششان بیاید به راحتی هم می توانند مهر خودشان را در قلب معصوم دختری جای دهند و به همان آسانی هم مهر خود را از دل همین دخترها بیرون می برند و برای همیشه آنها را ترک می کنند. جدی باش و به آینده ات فکر کن.

من که از روی مژگان خیلی شرمنده شده بودم، سرم را پایین انداخته بودم و به خاطر حرفهای زیبا و دلنشین از او تشکر کردم.

وقتی می خواستیم خداحافظی کنیم، مژگان گفت:

فردا امتحان داریم، یادت نرود. در ضمن سعی کن بر احساساتت غلبه کنی و بر آنها چیره شوی.

فردا ساعت 12 منتظرم باش.

من هم از او خداحافظی کردم. از هم جدا شدیم و او رفت. من هم تنها و اهنسته قدم برمی داشتم و به حرفها و نصیحتهای زیبای مژگان فکر می کردم.

واقعا دختر خوب و دوست داشتنی است. به راستی که ارزش تعریف کردن را هم دارد. در این فکر بودم که ناگهان صدای مبهمی مرا متوجه خود کرد:

ببخشید، می توانم چند دقیقه ای وقتتان را بگیرم؟

به پشت سرم نگاهی انداختم. بله، کسی که اصلا فکرش را نمی کردم. همان دو جوان بودند. نگاهم را سریع از آنها دزدیدم و بر سرعتم افزودم و گامهایم را تندتر برداشتم. از شدت ترس، احساس می کردم بدنم می لرزد. باز همان جملات با همان صدای خوش به گوشم رسید.

معذرت می خواهم، می توانم چند لحظه ای مزاحمتان شوم؟!

حرفهای مژگان یک لحظه هم از ذهنم پاک نمی شد. برگشتم، رو به آنها کردم تا با عصبانیت جوابش را بدهم اما وقتی به چشمهایم نگاه کردم زبانم بند آمد. آب دهانم را به سختی قورت دادم. نفسم در سینه حبس شده بود. چشمانش سیاه بود و برق می زد. مژه های بلند و برگردانش، حالت چشمهایم را زیباتر کرده بود. بینی اش کشیده و خوش فرم بود و لبهایم کوچک و سرخ بود. آنچنان مجذوبش شده بودم که در یم دقیقه حرفهای مژگان از ذهنم پر کشید. سرم را پایین انداختم و خیلی مودبانه گفتم:

معذرت می خواهم، خواهش می کنم مزاحم نشوید.

و بعد به راهم ادامه دادم.

هنوز چند قدمی دور نشده بودم که صدای نفسهای گیرایش را از پشت سر احساس کردم.

خواهش می کنم، باور کنید قصد اذیت و مزاحمت ندارم. تنها می خواهم چند دقیقه ای با شما صحبت کنم. فقط چند دقیقه، نه بیشتر.

به ساعت نگاهی انداختم. تقریبا نزدیک 6 بود. گفتم:

متاسفانه باید بروم، خیلی دیر شده.

و همچنان که به راهم ادامه می دادم، با صدای بلند و زیباییش گفت:

فردا منتظر تان هستم.

این حرف را از او شنیده گرفتم و به راهم ادامه دادم. رفته رفته به خانه نزدیک شدم. خوشبختانه کلید همراهم بود و منتظر نماندم، در را باز کردم و داخل شدم. آهسته از پله ها بالا رفتم. کفشهایم را به آرامی درآوردم و در جا کفشی گذاشتم. وارد اتاق شدم. پدر گوشه ای نشسته بود و تلویزیون تماشا می کرد. از مادر هم خبری نبود. به پدر سلام کردم و چند دقیقه ای کنارش نشستم. پدر به گرمی همیشه، سلام را پاسخ داد. بعد به اتاقم رفتم، لباسهایم را عوض کردم و کیفم را به گوشه ای گذاشتم و به سراغ مادر رفتم. مادر طبق معمول سماور را درست می کرد. سلام کردم و کنارش ایستادم. او هم با ملایمت جوابم را داد و گفت:

امروز دیر امدی!

من هم عادی و معمولی گفتم:

با مژگان آدم، آنقدر گرم صحبت کردن بودیم که متوجه گذشت زمان نشدیم.

به سراغ یخچال رفتم. از غذای ظهر که برنج و خورش بود، کمی مانده بود، گرم کردم و به اتاق برگشتم. آنقدر گرسنه بودم که در فاصله هر لقمه یک لیوان آب می خوردم. با سرعت غذایی را به پایان رساندم. بعد ظرف غذا را به آشپزخانه بردم و شستم و با سینی چای نزد پدر برگشتم. کنارش نشستم و دستم را روی زانویش گذاشتم. نگاههای عاشقانه و مهربان پدر هیچ گاه از ما روی گردان نبود. او را دوست داشتم و به او عشق می ورزیدم. از کنارش بلند شدم و کانال تلویزیون را عوض کردم و دوباره نزد پدر برگشتم. او دستی به موهایم کشید و گفت: امشب خیلی خوشحالی! مثل اینکه خبری است.

رو به چهره پدرم کردم و گفتم:

مگر همیشه همین طور نبودم؟!

بله، ولی امشب با شبهای دیگر فرق می کند.

با خنده از جا برخاستم و به اتاق برادرم، پیمان، رفتم. او طبق معمول مشغول مطالعه کردن بود. روی

تخت، روبرویش، نشستم و با خنده گفتم:

خسته نباشی.

و او با نگاهی محبت آمیز از من تشکر کرد و دوباره مشغول مطالعه شد. برادرم مهربان و خوش اخلاق بود. قد او بلند و چهارشانه بود و از زیبایی خاصی برخوردار بود. خیلی هم به نظرم دلسوز بود. من و پیمان با تمامی خواهر و برادرها فرق داشتیم. نه تنها برای هم همچون خواهر و برادری مهربان بودیم، بلکه چون دو دوست به هم علاقه داشتیم و اگر مشکلی برایمان به وجود می آمد همدیگر را یاری می کردیم. پیمان جذاب و دوست داشتنی بود و همچنین شوخ و خندان بود. وقتی گاهی اوقات مرا تا مدرسه همراهی می کرد، تمامی دوستانم به ما نگاه می کردند. بعد از جدایی او، از برادرم تعریف و تمجید می کردند.

خلاصه همین طور که روی تخت نشسته بودم و سکوت را رعایت کرده بودم، نفس عمیقی کشیدم و از او پرسیدم:

پیمان، فردا بعد از ظهر زود می ایی یا نه؟

او نگاهش را از روی کتاب به من دوخت و در جواب سوال من پرسید:

کاری داری؟

نه، می خواستم ببینم اگر زود می ایی، با هم برویم پارک.

و او برای فردا پاسخ مثبت داد و دوباره مشغول کارش شد.

از اینکه او حرفی نمی زد، حوصله ام سر رفته بود. از اتاقش خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. کار مادر با آن سماور بخت برگشته تمام شده بود و مشغول پختن غذا بود. به مادر کمک کردم و ظرفها را آماده در سینی گذاشتم.

غذا آبگوشت بود. پدر در بین غذاهای ایرانی، فقط آبگوشت را دوست داشت.

خلاصه سفره را پهن کردم و پیمان را صدا زدم. پدر کنار سفره و منتظر نشست تا مادر غذایی را بکشد. پیمان هم به جمع ما پیوست و کنار من نشست. بعد از اینکه مادر غذا را برایمان کشید، هر چهار نفر جمع مهربانی را تشکیل

دادیم. وقتی مادر غذا را داخل ظرف می ریخت، خواهش کردم برای من کمتر بریزد. چون تقریباً ساعت 6 عصرانه خورده بودم و زیاد گرسنه نبودم. مشغول شدیم و حرفی نمی زدیم. چند دقیقه ای بیشتر طول نکشید تا هر چهار نفر همزمان با هم غذایمان را تمام کردیم. بعد یک به یک کنار کشیدیم و با تشکر از مادر، از جا برخاستم و ظرفها را برای شستن به آشپزخانه بردم. مادر هم بعد از چند دقیقه، به آشپزخانه آمد. وقتی مرا در حال شستن ظرفها دید، به آرامی در گوشم زمزمه کرد:

ظرفها را می گذاشتی فرای فردا.

چه فرقی می کند؟ الان کارهایمان را انجام دهم، بهتر است. فردا امتحان دارم.

مادر چیزی نگفت و از آشپزخانه خارج شد و من هم با حوصله یک به یک ظرفها را شستم و آشپزخانه را تمیز کردم. وقتی به اتاق بازگشتم، پدر با چهره مهربان و نگاه محبت آمیزش رو به من کرد و گفت:

دختر گلم، خسته نباشی.

از پدر تشکر کردم و کنارش نشستم. پیمان هم نیم نگاهی به من انداخت و گفت:

خواهر عزیزم خسته نباشی.

ممنونم برادر مهربان، شما که برای کمک به ما اقدام نکردید.

و مادر با خنده گفت:

انشالله از فردا شب کار یادش می دهم تا تو هم زیاد خسته نشوی.

پیمان رو به مادر کرد و گفت:

باشد، از همین فردا شروع می کنم. فقط همین کار را انجام نداده بودم که آن هم از فردا شروع می شود.

بعد هر چهار نفر خندیدیم و مشغول تماشا کردن تلویزیون شدیم.

بعد از چند ساعتی که دور هم نشسته بودیم، از جا بلند شدم و رو به طرف آنها کردم و گفتم:

اگر کاری ندارید من می روم بخوابم.

مادر به من نگاه کرد و گفت:

نه پرستو جان، کاری ندارم، برو بخواب.

بعد به هر سه شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. خود را روی تخت انداختم و در بستر دراز کشیدم. همین که گرم خواب شده بودم و پلکهایم را روی هم گذاشتم، چهره ان جوان در نظرم مجسم شد و طنین صدای خوشش، در گوشم زمزمه می کرد. چشمهای درشت، و مژه های بلند برگشته اش، لبهای زیبا، بینی کشیده و خوش تراشش یک لحظه هم از ذهنم خارج نمی شد.

آیا به راستی فردا منتظر من خواهد ماند یا نه؟

نمی دانم، این موضوع را با پیمان در میان بگذارم یا نه. می ترسیدم که دیگر به من اعتماد نکند. از طرفی هم، اگر ان جوان واقعا منتظرم باشد، چه کنم؟

اصلاً بهتر است از همین امشب تمام اتفاقات و ماجراها را در دفترچه ای یادداشت کنم تا بدانم از این پس در دفتر تقدیر سنوشتم چه نوشته خواهد شد. از روی تخت بلند شدم و پشت میز نشستم و شروع به نوشتن کردم و تمام رویدادها و اتفاقاتی که از صبح برایم به وقوع پیوسته یادداشت کردم.

خوب، و تو ای دفتر عزیز و مهربانم، می‌خواهم از این پس تمام حرفها و حکایاتم را همچون گنجی در خود حفظ کنی. دوستت دارم...

دفتر را بستم و دوباره به رختخواب رفتم و دیگر هیچ فکری ذهنم را مشغول نکرد و راحت چشم بر هم نهادم و دیگر چیزی متوجه نشدم...

امروز با صدای گوش خراش ساعت بیدار شدم. چشمهایم را سختی باز کردم و بعد از کشیدن چند خمیازه از جا بلند شدم و جلوی آینه صورا خواب آلود و چشمهای پف کرده‌خ و در نظاره کردم. واقعا که چهره ام خیلی وحشتناک شده بود. صورت تن شسته، چشمهای پف کرده و خواب‌الود، موهای در هم و نامنظم. آه که چقدر دیدنی و تماشایی بود. از اتاق خارج شدم و به آشپزخانه رفتم. طبق معمول همیشه پدر و پیمان برای انجام کارهایشان خانه را ترک کرده بودند و مادر در آشپزخانه بود. به مادر سلام کردم و او به گرمی پاسخم را داد. دوباره خمیازه ای کشیدم و به دستشویی رفتم و صورتم را شستم. بعد به سراغ مادر رفتم و در آوردن وسایل صبحانه به او کمک کردم و هر دو سر سفره کنار هم نشستیم و مشغول خوردن شدیم. هیچ کدام حرفی نمی‌زدیم و فقط هر دقیقه یک بار زیر چشمی به هم نگاه می‌کردیم و لبخند می‌زدیم. نگاهم به ساعت افتاد و مرا متوجه خود کرد. ساعت ده و نیم بود و ما تازه صبحانه می‌خوردیم. نگاهم را از ساعت گرفتم و به مادر دوختم و گفتم:

مادر، امروز خیلی دیر از خواب بیدار شدیم.

مادر در حالی که پنیر را در نان برشته و داغ می‌گذاشت گفت:

صبح هر چقدر صدایت کردم بیدار نشدی. من هم باید به پای تو بسوزم.

چیزی نگفتم و از کنار سفره بلند شدم. استکانها را جمع کردم و از مادر دور شدم.

آشپزخانه تمیز بود و برای تمیز کردنش، زحمتی نداشتم. مشغول شستن استکانها شدم و زیر لب برای خود دوستی و دوست داشتن را معنی می‌کردم که دستان گرم و انگشتان ظریف مادر مرا بهخ و د آورد و با خنده ای از روی تمسخر نگاهی به من انداخت و گفت:

چه می‌گویی؟ بلند بخوان، من هم بشنوم.

به پشت سرم نگاه کردم و چشم در چشمان زیبا و پر فروغش دوختم و گفتم:

چیز مهمی نیست. سوالی که در کتاب خوانده ام برای خود مرور می‌کنم.

مادر دستهایش را از شانۀ ام برداشت و دیگر بدون اینکه حرفی بزند، آشپزخانه را ترک کرد. من هم کارم را تمام کردم و به اتاق برگشتم و دستهایم را خشک کردم و از مادر پرسیدم:

مادر جان، اگر با من کاری ندارید بروم برنامه ام را آماده کنم.

مادر در حالی که به طرف تلویزیون می‌رفت گفت:

نه مادر جان، کاری ندارم. برو به درسهایت برس.

بدون معطلی وارد اتاق شدم و به سراغ کیف جادویی رفتم و یک به یک کتابهایم را از کیف خارج کردم. نگاهی به برنامه امتحانی ام انداختم و به یاد حرف مژگان افتادم که گفت:

فردا امتحان داریم.

من که از قبل درسها را مرور کرده بودم و تمامی مطالب را در همان کلاس و با همان توضیح دبیرها می گرفتم، اسم امتحان اصلا برایم وحشتناک نبود. بدون اینکه باقی کتابها و دفتر را جمع آوری کنم به سراغ کتاب لازم برای امتحان رجوع کردم. آنرا از قفسه کتابها بیرون آوردم و روی تخت نشستم و مشغول خواندن شدم. برآستی که کتاب ادبیات کتابی است بس شیرین. علاقه خاصی به ادبیات داشتم و به همین دلیل همیشه نمرات بالایی را کسب می کردم و هیچ وقت نمره ای کمتر از 17 نداشتم. البته نه تنها ادبیات، بلکه در تمام درسهایم موفق بودم و به درس و مدرسه عشق می ورزیدم و هیچگاه حاضر نبودم حتی دقیقه ای از ساعت ادبیات را به بطالت بگذرانم و همیشه در کلاس تنها دانش آموزی بودم که زیاد سوال می پرسیدم. البته با همکاری مژگان بعضی وقتها آنقدر سوال می پرسیدیم و در مورد موضوعی بحث می کردیم که تمامی دانش آموزان کلافه می شدند. ناگفته نماند به غیر از دانش آموزانی که از لحاظ درسی ضعیف بودند و از ترس اینکه معلم برای پرسیدن درس امروز آنها را صدا بزند، چیزی نمی گفتند و با اشاره چشم و ابرو از ما خواهش می کردند که تا می توانیم موضوع بحث را ادامه دهیم. ولی خانم بردبار، زرنگتر از این حرفها بود و بحث ما را به روز دیگری موکول می کرد.

گذشته از این حرفها امروز را هم با خواندن کتاب فارسی، گذراندم و بعد از اینکه مطمئن شدم دیگر مشکل خاصی ندارم، نفس بلندی کشیدم و از جا برخاستم. وقتی از جا بلند شدم، احساس کردم مثل ادمی که زیر مشت و لگد می کوبنش، بدنم درد می کند و برای اینکه خستگی از بدنم بیرون بیاید با دست به سینه کوبیدم و چند دقیقه ای ایستادم و به ساعت دیواری نگاهی انداختم. عقربه های ساعت یک ربع به دوازده را نشان دادند و باید کم کم خود را برای رفتن به مدرسه آماده می کردم. به سراغ جورابهایم رفتم. به کل فراموش کرده بودم که آنها را بشویم. به همین دلیل بوی بدی می داد، ولی چاره ای نبود.

جورابهایم را به پا کردم و بعد بلوز و شلوار آبی رنگم را به تن کردم و جلوی آینه ایستادم و خود را نظاره کردم. موهایم را شانه زدم و آنها را بافتم و با حریر زیبایی بستم. هر وقت موهایم را می بستم، خود را در چهره زیبای مادر می نگریستم. جلوی آینه کمی با خود ور رفتم. اما چهره دخترانه خود را حفظ می کردم و سعی یم کردم تغییری در ظاهر خود بوجود نیآورم. چون به اندازه کافی از زیبایی برخوردار بودم. بعد از شیشه و زیبای دوست داشتنی را بدرود گفتم و نزد مادر رفتم. در حالی که یقه بلوزم را درست می کردم، پرسیدم:

مادر چیزی نمی خواهید در بازگشت از مدرسه برایتان تهیه کنم؟

و مادر با صدای آرام خود گفت:

نه، چیزی نمی خواهم. فقط برای شام چند تا نان می خواهیم که زحمت ان را پیمان می کشد. هنوز چند قدمی از مادر دور نشده بودم که دوباره صدایش در گوشم طنین انداخت و پرسید:

پرستو، مگر نهار نمی خوری؟

برگشتم و رو به رویش ایستادم و گفتم:

ساعت 10 صبحانه خوردیم. در مدت دو ساعت که گرسنه نمی شوم.

مادر شانه هایش را بالا انداخت و در حالی که به سمت آشپزخانه می رفت گفت:

پس حداقل کمی نان و پنیر ببر.

نه احتیاجی نیست. با بچه ها به چیزی می خوریم.

به اتاق رفتم و کیفم را برداشتم و با صدای بلند از مادر خداحافظی کردم و برای خارج شدن اتاق را ترک کردم. هنوز بندهای کفشم را نیسته بودم که صدای مژگان به گوشم رسید:

پرستو، پرستو.

من هم با صدای بلند گفتم:

صبر کن ادم.

بعد از پله ها پایین رفتم و رو به روی مژگان ایستادم و برای سلام کردن دستم را به جانب او پیش بردم. با هم سلام و احوالپرسی می کردیم که برادرم وارد شد. با دیدن ما سرش را پایین انداخت. هر دو به او سلام کردیم و او به گرمی پاسخمان را داد. اما در حالی که سرش پایین بود، زیر چشمی به مژگان نگاه می کرد. وقتی متوجه شد حواسم به او است، سریع از پله ها بالا رفت و خداحافظی کرد. من و مژگان هم در را بستیم و هر دو به راه افتادیم. مژگان پرسید: برای امتحان آماده هستی؟

بله زیاد مشکل نبود. و بعد هر دو سکوت کردیم. راه خانه تا مدرسه را پیش گرفتیم.

در جمع شلوغ و پر هیاهوی دانش آموزان وارد مدرسه شدیم. چند دقیقه ای به زنگ مانده بود. گروهی از همکلاسیهایمان در گوشه ای از حیاط دور هم جمع شده بودند. من و مژگان هم به جمع آنها پیوستیم و با یک یک بچه ها سلام و احوالپرسی کردیم. همه مشغول صحبت و بحث در مورد امتحان بودیم و دو به دو با هم صحبت می کردیم که صدایی مبهم مرا متوجه خود کرد. به طرف صدا باز گشتم. یکی از دانش آموزان مدرسه که تقریباً اول راهنمایی به نظر می رسید رو برویم ایستاد. صدای ظریف و زیبایی داشت. پوست صورتش، گندمی ملایم بود و چشمهایش درشت و سیاه بود. رو به من کرد و گفت:

بیخشید، می توانم اسم شریفتان را پیرسم؟

نگاهی محبت آمیز به او انداختم و گفتم:

مشکلی بوجود آمده؟

نه فقط می خواهم با شما دوست شوم.

به رویش لبخند زدم و گفتم:

دوست شوی؟ آنهم با من؟ هر کس باید با هم سن و سال خودش دوست شود.

در پس نگاهی که هزاران حرفها نهفته بود دوباره ادامه داد:

پس، پس حداقل اسمتان را بگوئید.

که یک دفعه مژگان اسمم را صدا زد و به طرفم آمد. با نزدیک شدن او دخترک از من خواحافظی کرد و بدون اینکه منتظر پاسخ بماند، مرا ترک کرد. مات و حیران از پشت سر به او نگاه می کردم که مژگان با ضربه ای محکم مرا بهخود آورد و گفت:

چیزی شده؟ در فکری!

نفس بلندی کشیدم و گفتم:

چیزی نیست، برویم.

هر دو به طرف شیر آبخوری می رفتیم که صدای زنگ ما را در جایمان میخکوب کرد. عده ای از بچه ها سراسیمه خود را به شیر آب و دستشویی می رساندند و عده ای هم آرام آرام صف ها را تشکیل می دادند. من و مژگان هم گروه اول را بدرود گفتیم و به جمع بچه های میان صف، اضافه شدیم.

صدای خشن ناظم از پشت بلندگو به گوش می رسید:

سریعتر صف را تشکیل دهید. مگر صدای زنگ را نشنیده اید؟ ابراهیمی عجله کن، احمدی کجا می روی؟ برگرد. مگر با تو نیستیم؟ ببین حتما باید تو سرت بکوبم؟

دیگر صدایی از آن همه مه و جیغ و فریاد به گوش نمی رسید. همه آرام و منظم سر جای خود ایستادند. ناظم از جلو نظام گفت. تقریباً 5 دقیقه بعد با صدای بلند فریاد زد:

خبردار.

دیگر همه جا ساکت شده بود و سکوتی مبهم حیات مدرسه را دربر گرفته بود. برای چند ثانیه چشمهایم را بستم. به راستی که هیچ صدایی شنیده نمی شد. به جز نفسهای گرم و آرام مژگان که از پشت سر احساس می کردم، یکی از دانش آموزان دوم راهنمایی قران را به طرز جالب و زیبایی قرائت می کرد و تمام بچه ها همچون هزاران روح در یک جسم، به صوت زیبای قران گوش می دادند. بعد از تمام شدن خواندن قران و صلوات بلند بچه ها، یکی دیگر از دانش آموزان صدای خود را پشت بلندگو صاف کرد و مشغول خواندن شعار هفته شد و بعد از آن دوباره همه مه ای در میان بچه ها به وجود آمد. به هیاهوی بچه ها نگاه می کردم که ناخودآگاه چشمم به آن دخترک افتاد. هم ردیف من، سه تا مانده به آخر ایستاده بود و مرا می پایید. وقتی نگاهش کردم، سریع از من رو برگرداند و به بهانه ای سر در کفش فرو برد. با این کار او، من هم عکس العملی نشان ندادم و خود را دکمه مانتو سرگرم کردم.

لابد تو عاشق شده ای، مگر نه؟ حالا این دختر خوب و خوش شانس چه کسی است؟

از جایش بلند شد و بعد از چند دقیقه مکث کوتاه گفت:

اگر بگویم تعجب نمی کنی؟

نه چرا تعجب کنم؟

خوب راستش یکی از دوستان خودت است. همان دختری که آنروز بعد از ظهر در راه پله ها با هم بودید.

از تعجب چند دقیقه ای سکوت کردم و روبرویش ایستادم و گفتم:

منظورت مژگان است؟ واقعا که خوش سلیقه هستی. مژگان دختر خوب و مودبی است. در ضمن، من و او یکی از

بهترین دوستان صمیمی هم هستیم و به هم علاقه داریم.

سرش را پایین انداخت و گفت:

راستش دلم نمی خواهد مثل رفیقم تحقیر شوم. بیچاره رفیقم، دیگر خواب و خوراک ندارد. راستی فردا منتظرمان باش. می خواهد آن دختر را به من نشان بدهد. در ضمن فعلا در مورد موضوع مژگان با پدر و مادر صحبت نکن. دستم را دور گردنش حلقه کردم و گفتم:

قول می دهم، به شرط اینکه تو هم آن رفیق عاشق پیشه ات را به من نشان دهی. در غیر این صورت مجبور می شوم

موضوع عاشق شدنت را با مادر در میان بگذارم.

گوشم را کشید و گفت:

قول می دهم پرستوی کوچولوی من.

و بعد صورتم را بوسید و هر دو از اتاق خارج شدیم. پیمان پیش پدر نشست و من هم به آشپزخانه نزد مادر رفتم و برای درست کردن شام به یاریش شتافتم. بعد از حدود یک ساعت شام آماده شد و طبق معمول شب های دیگر هر چهار نفر کنار سفره نشستیم و مشغول خوردن شدیم.

پدر که از صحبت های چند لحظه قبل من و مادر بی اطلاع بود، پرسید:

پرستو چه خبر؟

از چی؟

کیومرث را دیدی؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم.

اما در یک لحظه متوجه اشاره مادر به پدر شدم و دیگر پدر سوالی نپرسید. پیمان هم برای اینکه من دلخور نشوم حرف را عوض کرد و گفت:

با امتحانات چه می کنی؟ راستش را بگو، چند تا بیست بدون صفر گرفته ای؟

برای یک لحظه همه چیز را فراموش کردم و با لبخند گفتم:

کم نیست. پنج، شش تا می شود و هر چهار نفر خندیدیم.

بعد از صرف شام با کمک مادر، ظرفها را جمع اوری کردم و میوه اوردم و مشغول شدیم. بعد از خوردن میوه، پدر خمیازه ای کشید و خواست تا رختخوابش را برایش آماده کنم. من هم این کار را با دل و جان انجام دادم و به هر سه نفر شب بخیر گفتم و به اتاقم رفتم. روی تخت دراز کشیدم و کمی جا به جا شدم که کیف از دور مرا صدا زد. به یاد کتاب مهسا و پاکت نامه افتادم. از جا بلند شدم و بی سر و صدا به سراغ کیف رفتم. کتاب مهسا را بیرون اوردم و پشت میز نشستم. پاکت زیبا و تمیزی بود. عقلم حکم می کرد که از باز کردن پاکت خودداری کنم، اما از طرفی دل، فرمان می داد که هر چه زودتر داخل پاکت را نگاهی بیندازم.

خلاصه بعد از چند دقیقه، حکم مغز و فرمان دل، فرمان دلم را بدون اراده انجام دادم. پاکت را باز کردم. چند پر گل مریم خشک شده فضای پاکت را خوش بو کرده بود. کاغذ سفیدی به طرز جالبی در آن جای گرفته بود. کاغذ را بیرون اوردم و چشمهایم را برای چند ثانیه روی هم گذاشتم. بعد کاغذ را همزمان با چشمهایم باز کردم. اول نامه و در خط بالای سطر با خطی خوش این چنین نوشته بود:

" به نام اشک لیلی و سوزش دل مجنون "

امیدوارم سلام گرم مرا که از تبعیدگاه قلب غمگینم به حضورت می رسد، پذیرا باشی.

در شبی خاکستری و سرد که ستارگان چنان در خلوت خود فرو رفته اند که فراموش کرده اند، آسمان بودنشان چقدر تنها است، تو را می خوانم. ای صبور صمیمی ثانیه های بی قراریم، از تو می خواهم که فردایی #### را به روح پریشان و منتظرم هدیه کنی. همچنان چشم به راه قاصدک ها خواهم ماند تا مهربانیت را با تمام وجود احساس کنم و قلبم را به میهمانی عشق دعوت کنم.

در انتظارت خواهم ماند: " مهران "

با زبان دل به نومیدی صدایت می کنم

رو به من آور، که با عشق آشنایت می کنم
چون ز عشق آگه شدی با خاطر آسوده ای
درم یتن جمله رندان رهایت می کنم
شرمم از دست تهی ناید اگر فرصت دهی
جان شیرین ای عزیز دل فدایت می کنم
روی در رویت، سخن گفتن فراموشم شود
زیر لب اما شکایت با خدایت می کنم
سر درون سینه با دل گوشم اسرار غمت
گفتگو با عاشق بی دست و پایت می کنم
لطف ها کردی که با من از محبت دم زدی
زین سبب از جمله خوبان جدایت می کنم
گر جدایی هم کنی هرگز مشو غافل ز من
تا ابد، صبر ای خدا از من به پایت می کنم
دل ز من آسوده دار و سر به راه خود گذار
خوی کم کم با غم بی انتهایت می کنم
نا امیدم گر کنی، میمیرم ام باز هم
در همان حالت که میمیرم دعایت می کنم
"معینی کرمانشاهی"

نامه اش زیبا و عاشقانه بود. هیچ یک از کلمه ها از قلم نیفتاده بود. بارها و بارها نامه اش را خواندم و کلمه به کلمه اش را برای خود معنا کردم. نامه را روی سینه ام گذاشتم و چندین بار بوسیدم. دلم نمی خواست نامه را پیش خود نگه دارم تا به همین خاطر زیاد به او علاقه مند شوم. نامه را به همان شکل در پاکت گذاشتم تا به مهسا برگردانم. آری، بهترین کار همین است. خلاصه تمام اتفاقات امروز را هم در دفتر زیبا و دوست همیشگی ام یادداشت کردم. همچنین متن زیبایی مهران را در داخل دفتر نوشتم.

دفتر خوب و دوست عزیزم، تو هم خسته هستی. تا فردا تو را به خدا می سپارم. شب بخیر.

از پشت میز بلند شدم تا به رختخواب بروم که چند ضربه آهسته به در اتاقم خورد و بدون اینکه منتظر جواب بماند، در باز شد. پیمان وارد اتاقم شد. آهسته در را بست. روی تخت، کنارم نشست و گفت:

هنوز بیداری؟

خمیازه کشیدم و گفتم:

می خواستم بخوابم که شما تشریف آوردید.

به من نگاهی کرد و گفت:

اگر مزاحم هستم، می توانم بروم.

شوخی کردم، به دل نگیر. خوب از عشق مژگان نمی توانی بخوابی.

خندید و موهای بلند و بافته شده ام را آهسته کشید و گفت:

طعنه می زنی؟

موهایم را از دستش ازاد کردم و گفتم:

طعنه؟! باور کن نه. ببین داداش، اگر واقعا قصد ازدواج داری و هدفت تشکیل خانواده است، من می توانم با مژگان صحبت کنم و نظرش را بپرسم. بعد هم پدر و مادر را در جریان می گذارم و بعد به روال سنتهای قدیمی پیش می رویم. خوب، نظرت چیست؟

نمی دانم، ولی بهتر است فردا با مژگان صحبت کنی و نظرش را بپرسی. من واقعا قصد ازدواج دارم. اما دلم می خواهد کمی از شخصیت مژگان برایم بگویی. دوست دارم بدانم چگونه دختری است. دستم را روی پای پیمان گذاشتم و شروع کردم به تعریف و تمجید از مژگان. از بابت مژگان، خیالت راحت باشد. دختر خوب و خانواده داری است. مادرش با مادرمان دوست است و با هم رفت و آمد دارند. خوب و نجیب است. در ثانی دختری است که به زندگی و آینده اهمیت می دهد. فقط اگر قبول کند از حرفهای من ناراحت نشود، شانس آورده ایم. ولی تو هم یادت نرود که به من چه قولی دادی. دستم را در دست گرفت و گفت:

اگر این لطف را در حق من انجام دهی، ممنون می شوم و قول می دهم که جبران کنم.

بعد از جایش بلند شد و گفت:

خوب تا فردا بعد از ظهر خداحافظ و شب بخیر.

رو به او کردم و گفتم:

شب بخیر برادر عزیز و عاشق من.

و با لبخند زیبایی که بر لب داشت، اتاقم را ترک کرد و من هم به رختخواب رفتم و دیگر چیزی متوجه نشدم. صبح بر خلاف روزهای دیگر که با صدای ساعت بیدار می شدم، صدای مادر مرا از خواب بیدار کرد.

پرستو، بلند شو، با تو کار دارند.

از جا بلند شدم و گفتم:

بگویید بیاید داخل.

رختخواب را مرتب کردم و موهایم را شانه زدم و آنها را از پشت سر بافتم و دستی به سر و وضع اتاق کشیدم. صدای باز شدن در مرا به خود آورد. خیلی آرام و آهسته گفتم:

مژگان بیا تو. سلام، چه عجب زود از خواب بیدار شدی!

من پشت به او ایستاده بودم و لباسهایم را جمع می کردم که ناگهان با شنیدن صدای ظریفی به خود آمدم.

سلام، صبح بخیر.

صدای مژگان بلند و رسا بود اما این صدا هم برایم ناآشنا نبود. برگشتم تا ببینم کیست، که سر جایم میخکوب شدم و دیگر صدایم در نیامد. او مژگان نبود. کسی بود که اصلا انتظارش را نداشتم. بله، مهسا خواهر مهران بود.

خدای من، او ادرس منزلمان را از کجا پیدا کرده بود؟ به چه دلیل نزد من آمده بود؟ آیا برایم پیغامی آورده؟

خلاصه بعد از چند دقیقه که مات و مبهوت به او نگریدم، به اشاره دست به او تعارف کردم که بنشینند. او هم با تشکر روی صندلی نشست و کیفش را روی میز گذاشت.

پشت میز، کنارش نشستیم و به او خوش آمد گفتم. بعد از چند لحظه بالاخره سکوت را شکست و پرسید:

آیا شما کسی را دوست دارید؟

منظورش را متوجه نشدم. از او پرسیدم:

منظورت چیست؟

سرش را پایین انداخت و گفت:

دیشب برادرم برایم تعریف کرد که شما را در ساندویچ فروشی دیده بود. البته این را هم گفت که تنها نبودید...

حرفش را قطع کردم و با صدای بلند خندیدم. از جا بلند شدم و برای آوردن چای و میوه به آشپزخانه رفتم. بعد از

اینکه چای و میوه آوردم و روی میز گذاشتم، مهسا ادامه داد:

راستش برادرم دیشب خیلی ناراحت بود. پرستو خانم، آیا شما آن پسر را که دیروز در ساندویچی با او بودید، دوست

دارید؟

نگاهش کردم و گفتم:

اشتباه نکنید. او پسرعمویم بود و برای صحبت های شخصی دنبالم آمده بود. او را دوست دارم فقط به دلیل آنکه پسر

عمویم است نه چیز دیگر.

مهسا نگاهش را به چهره ام دوخت و گفت:

امیدوارم که صحبت های شخصیتان در مورد ازدواج نبوده باشد.

نگاهش کردم و گفتم:

فرض کنیم که درم ورد ازدواج هم بوده، آیا اشکالی دارد؟

نه، دوست داشتن اشکالی ندارد. اما، اما... خواهش می کنم مدتی صبر کنید.

صبر برای چی؟ هر چه قسمت باشد همان می شود.

بدون اینکه به چیزی لب بزند، از جا بلند شد. کیفش را برداشت و گفت:

بله، راست می گوئید. هر چه قسمت باشد.

و بعد از اتاق خارج شد. یاد آن نامه افتادم. سریع آن را برداشتم و روبرویش گرفتم و گفتم:

این را به برادرتان بدهید و بگویید برای یک همچنین موضوعی خود را عذاب ندهد. هر چه سرنوشت رقم زده باشد

همان می شود. در ضمن به او بگویید که متن زیبا و جالبی بود. در ثانی از سلیقه خوبی هم برخوردار است.

بعد او را تا درب اتاق همراهی کردم و او رفت. من هم به اتاقم بازگشتم و در فکر فرو رفتم. خلاصه رفته رفته به

ساعت 12 نزدیک شدیم. بعد از خوردن غذا آماده شدم و کیفم را برداشتم و از مادر خداحافظی کردم. در راه پله ها با

پیمان برخورد کردم. او با لباسها و دستهای سیاهش، راهم را بسته بود و شوخیش گرفته بود. او را تهدید کردم که اگر

از سر راهم کنار نرود، همان لحظه پیش مادر بر می گردم و جریان مژگان را برایش تعریف می کنم. پیمان با شنیدن

این حرف کنار کشید. وقتی با دلخوری از سر راهم کنار رفت، از حرفم پشیمان شدم. دستم را دور گردنش انداختم و

صورتش را غرق بوسه کردم. از کار من تعجب کرده بود. به همین دلیل وقتی از پله ها پایین می رفتم، با خنده گفت:

پرستوی کوچولوی من، بعد از ظهر منتظرم بمان.

و بعد از او خداحافظی کردم و رفتم.

برایت خلاصه کنم، آنروز را هم مثل روزهای دیگر گذراندم. تقریباً ساعت سه و نیم بعد از ظهر بود که بعد از امتحان با مژگان در حیاط مشغول قدم زدن شدیم. از او پرسیدم:

مژگان، برادرم را دیده ای؟

مژگان لبخند کمرنگی بر لبانش نقش بست و گفت:

بله، خوب منظورت چیست؟

دستش را در حین راه رفتن گرفتم و گفتم:

راستش می خواهم مطلبی را با تو در میان بگذارم. اما می ترسم از حرفهایم دلخور شوی و با من قهر کنی.

دستم را به آرامی فشرده و گفتم:

حرف گفتنی را باید گفت. در ضمن من و تو هیچوقت با هم قهر نخواهیم کرد، درست است؟

نگاهش کردم و گفتم:

بله درست است. پس خوب گوش کن. راستش برادرم تو را برای ازدواج انتخاب کرده است. من هم تمام مواردی را

که باید در مورد تو به او می گفتم، گفتم و حالا تنها مانده که خصوصیات او را برایت بازگو کنم.

پیمان چند سال از من بزرگتر است و 20 سال دارد. کارش تعمیر ماشین است. به قول خودمان مکانیک است و درآمد

خوبی هم دارد و به نظر من برای زندگی فرد مناسبی است و مطمئن می توانید با هم زندگی کنید. خوب حالا نظر تو

چیست؟

مژگان سرش را پایین انداخت و گفت:

راستش نمی دانم چه بگویم. خودت بهتر می دانی که من به مدرسه خیلی علاقه دارم و دوست دارم درس را ادامه

دهم. در ضمن نظر من شرط نیست. شرط اول خلنواده هایمان هستند...

حرفش را قطع کرد و دیگر چیزی نگفت و من ادامه دادم:

خوب، من با مادرم صحبت می کنم که تلفنی جریان را با مادرت در میان بگذارد و بقیه کارها دیگر به عهده خودشان

است. فقط امیدوارم خواهر شوهر خوبی برایت باشم.

حرفم را قطع کرد و با خنده گفت:

بس کن پرستو، هنوز که خبری نشده است.

خندیدم و گفتم:

خوب قرار است بشود.

دیگر حرفی نزدیم. بعد از اینکه عده ای دیگر از دانش آموزان، امتحاناتشان را به پایان رسانده بودند، گروهی از

مدرسه خارج شدیم. در هیاهوی بچه ها به دنبال پیمان می گشتم که او را تنها، آن طرف خیابان دیدم. با اصرار زیاد از

مژگان خواستم تا با من بیاید. با پیمان سلام و احوالپرسی کردیم. مژگان سرش را پایین انداخته بود و مودبانه سلام

کرد. پیمان هم از خجالت سرش را پایین انداخت و به آرامی جواب مژگان را داد. بعد از چند دقیقه، از پیمان سراغ آن

دوست عاشق و مجنونش را گرفتم. پیمان به آن طرف اشاره کرد و گفت:

منتظر همان دختر است.

وقتی به آن طرف نگاه کردم، سرم گیج رفت و خود را در آغوش پیمان رها کردم. پیمان مراد را آغوش گرفت و با

صدای بلند، ریفیش را فرا خواند. مژگان هم به یاریم شتافت. او جلو آمد و سلام کرد و به پیمان گفت اگر مشکلی

پیش آمده مرا به درمانگاه ببرند. خود را از اغوش پیمان جدا کردم و خیلی آرام به پشت سر نگاه کردم. با دیدن مهران، برای مدتی به هم خیره شده بودیم و حرفی نمی زدیم. زبان هر دو نفرمان بند آمده بود. خدای من، آیا آن رفیقی که پیمان آن طور از عشقش نسبت به دختری صحبت می کرد، مهران بود؟ آیا مهران مرا دوست داشت؟ خلاصه بعد از اینکه حالم بهتر شد، پیمان اهسته در گوشم زمزمه کرد:

این همان رفیقم است.

بعد رو به مهران کرد و گفت:

خواهرم، پرستو است.

بدون اینکه عکس العملی نشان دهیم، خیلی معمولی با هم سلام و احوالپرسی کردیم. بعد از اینکه چند دقیقه ای با هم همراه بودیم، مهران از ما جدا شد و من و پیمان و مژگان به راهمان ادامه دادیم. خلاصه مژگان هم ما را ترک کرد و من با پیمان بقیه راه را دو نفری طی کردیم. پیمان علت ضعف و سرگیجه ام را پرسید و من گفتم: چیز مهمی نبود. یک دفعه ضعف کردم.

بعد از اینکه پیمان در راه مرا به ساندویچی و آبمیوه فروشی برد و کلی خرج کرد خلاصه به خانه رسیدیم. وارد شدیم و از پله ها بالا رفتیم. مادر تنها نشسته بود و بافتنی می بافت و پدر هم هنوز از سر کار نیامده بود. هر دو به مادر سلام کردیم و به اتاقیهایمان رفتیم. بعد از اینکه لباسهایم را عوض کردم، کنار مادر نشستم و دستم را روی پایش گذاشتم.

بعد از چند دقیقه پیمان هم کنار ما آمد و نشست و رو به من کرد و گفت:

پرستو، حالت بهتر شده؟

به او نگاه کردم و گفتم:

بله، بهتر هستم.

مادر با نگرانی به چهره ام نگاه کرد و گفت:

اتفاقی افتاده است؟ حالت خوب نبوده؟

دستم را از روی زانویش برداشتم و گفتم:

نه مادر، نگران نباشید. چیز مهمی نبود. کمی ضعف داشتم که برادر جیران کرد.

بعد از چند دقیقه مادر از کنارمان برخاست و چادر سفید گلدارش را به سر کرد و گفت:

من می روم منزل کبری خانم، زود بر می گردم. کاری ندارید؟

رو به مادر کردم و گفتم:

نه کاری نداریم. فقط زود برگردید.

و بعد مادر از اتاق خارج شد و من و پیمان تنها ماندیم. سرم را روی پاهای پیمان گذاشتم و دراز کشیدم. پیمان درموهای نامنظم من دست می کشید و مرا نوازش می کرد و من هم دستش را گرفته بودم. واقعا من و پیمان همدیگر را دوست داشتیم و جدایی مان محال بود. خدایا، چرا مهران باید دوست برادرم باشد؟ آیا واقعیت را به پیمان بگویم یا نه؟ اگر واقعیت را بفهمد چه عکس العملی نشان خواهد داد؟

در این افکار غرق بودم که صدای پیمان مرا متوجه خود کرد و گفت:

پرستو، فکر می کنی من و مژگان به هم خواهیم رسید یا نه؟
نمی دانم، هر چه قسمت باشد. به نظر تو من و کیومرث چطور؟
پیمان دستم را به گرمی فشرد و گفت:

اصلا حرف کیومرث را نزن. او مردی نیست که بتواند تو را خوشبخت کند. دلم می خواهد خوشبخت ترین دختر دنیا شوی.

با هم صحبت می کردیم که پدر وارد اتاق شد. سرم را از روی پای پیمان برداشتم و نشستم و به پدر سلام کردم. پیمان هم به احترام پدر از جا برخاست و با پدر دست داد و به او خسته نباشید گفت. سریع به آشپزخانه رفتم و برای پدر چای تازه دم اوردم و کنارش نشستم.
پدر سراغ مادر را گرفت و من هم در جواب به پدر گفتم:
مادر برای انجام کاری به منزل کبری خانم رفته است.
بعد از چند دقیقه ای که با هم صحبت می کردیم، بالاخره مادر آمد. به پدر سلام کرد و خسته نباشید گفت. خلاصه آن شب را هم به خوبی پشت سر گذاشتیم.

اما وقتی پدر خوابید و پیمان هم به اتاقش رفت، خیلی آرام مادر را صدا زدم و با اشاره دست او را به اتاقم هدایت کردم. مادر روی تختم نشست و من هم پشت میز نشستم. اول قبل از اصل موضوع از مادر خواهش کردم که در اینم ورد به پیمان چیزی نگوید. مادر پذیرفت و من هم شروع کردم به تعریف کردن از مژگان و اینکه پیمان باید به فکر آینده باشد.

مادر از حرف هایم تعجب کرده بود، اما موضوع را برایش شرح دادم و گفتم:
بین مادر، پیمان دیگر بچه نیست و امسال وارد 21 سالگی می شود. من یکی از دوستانم را برایش در نظر گرفته ام. البته شما هم او را می شناسید. مژگان دختر هاجر خانم واقعا مناسب پیمان است. اگر شما لط کنید و جریان خواستگاری را برای مادرش شرح دهید و یک روز معینی را برای خواستگاری در نظر بگیرید، لطف بزرگی در حق پیمان کرده اید.

اول مادر خیلی عصبانی شد و از اینکه من در مورد پیمان تصمیم گرفته بودم دلخور شد. اما با اصرار و پافشاری راضی شد تا فردا تلفنی مادر مژگان را نیز از جریان خواستگاری با اطلاع کند. آن شب وقتی مادر از اتاقم خارج شد و در خواب عمیقی فرو رفت، آهسته و بی صدا به اتاق پیمان رفتم. او بیدار بود و روی تختش دراز کشیده بود.
روی تخت کنارش نشستم و ماجرا را برایش تعریف کردم. او هراسان از جا بلند شد، نشست و در ادامه گفت:
پرستو، تو به من قول داده بودی که فعلا با مادر صحبت نکنی. تو زیر قولت زدی.
و بعد دوباره دراز کشید و صورتش را از من برگرداند. من که طاقت قهر کردن با او را نداشتم، دستم را روی بازوانش گذاشتم و گفتم:

بین برادر، من یک روزه تمام کارها را برایت انجام دادم و خیالت را راحت کردم. اگر به مادر نمی گفتم، شاید قبل از تو کس دیگری به خواستگاری مژگان می رفت و او هم جواب مثبت می داد. آن وقت سرت بی کلاه می ماند. قرار است مادر فردا با مادر مژگان صحبت کند. اتفاقی که نیفتاده است. حالا هم اگر می خواهی قهر کنی اشکالی ندارد. اما من فقط به خاطر تو و عشق تو، این کار را انجام دادم. باشد می روم، شب بخیر.
هنوز از جایم بلند نشده بودم که پیمان برخاست و دستم را گرفت و گفت:

قهر نه. خودت می دانی که من طاقت قهر کردن با تو را ندارم. از لطفی هم که در حقم انجام داده ای بسیار سپاسگذارم.

سرم را روی شانه اش گذاشتم و با لبخند گفتم:

خوب برادر، امیدوارم خوابهای خوب ببینی. اگر دیگر حرفی ندارید من بروم. از جا بلند شدم و با گفتن شب بخیر، اتاقش را ترک کردم. وارد اتاقم شدم و پشت میز نشستم و دفترچه عزیزو مهربانم را برداشتم و تمامی اتفاقات و رویدادهای آن روز را هم یادداشت کردم. بعد از نوشتن، دفتر را بستم و به رختخواب رفتم. احساس می کردم پلک هایم سنگین شده است و قادر به باز نگه داشتنشان نبودم و دیگر هیچ چیزی متوجه نشدم.

امروز صبح از خواب بیدار شدم و برای چند دقیقه در رختخواب نشستم. بعد از جابرجا شدنم و اتاقم را مرتب کردم. به دستشویی رفتم و دست و صورت را شستم تا خواب از چهره ام رخت بیند.

کنار مادر نشستم و آرام دستم را روی شانه اش گذاشتم و او را بیدار کردم. بعد از چند خمیازه از جا بلند شد و به صورت چشم دوخت و گفت:

چه عجب امروز زود بیدار شده ای؟!!

سلام کردم و گفتم:

زود! اگر به ساعت نگاه کنید این حرف را نمی زنید.

به رو برویش نگاه کرد و گفت:

ساعت ده و نیم است. چرا اینقدر دیر؟!!

خندیدم و گفتم:

شما تا همین چند دقیقه پیش می گفتید چقدر زود و حالا می گوید چقدر دیر؟ خوب مادر بلند شوید و قبل از هر کاری به قولتان عمل کنید.

همین طور که در رختخواب نشسته بود، گفت:

به کدام قول عمل کنم؟

بالش را برداشتم و زیر دستم گذاشتم و گفتم:

به این زودی یادتان رفته است؟ جریان خواستگاری را می گویم.

در حالیکه پتو را کنار کشید، از جا بلند شد و به طرف تلفن رفت و شماره ها را یک به یک پشت سر هم گرفت و چند دقیقه منتظر ماند. بعد از چند دقیقه انتظار، بالاخره با مادر مژگان سلام و احوالپرسی کرد و از حال مژگان پرسید و بعد از مدتی طفره رفتن، جریان را خلاصه، برای هاجر خانم توضیح داد. معلوم بود هاجر خانم حرفی نداشت، به همین دلیل روز پنجشنبه را مناسب ترین روز انتخاب کردند و بعد از حرفهایی که بینشان رد و بدل شد، از هم خداحافظی کردند. مادر به من گفت:

خیالت راحت شد؟ این هم قولی که داده بودم. قرار شد پنج شنبه همگی به منزلشان برویم.

از شادی صورت مادر را بوسیدم و فریاد کشیدم و گفتم:

تا پنج شنبه دو روز دیگر بیشتر باقی نمانده است.

خیلی خوشحال و قبراق به آشپزخانه رفتم و سریع وسایل صبحانه را مهیا کردم. خلاصه وقتی امروز به مدرسه رفتم، مژگان مثل روزهای گذشته نبود. خیلی کم حرف می زد و بیشتر شنونده بود. به نظر می رسید او هم با این وصلت موافق است. من هم برای اینکه کمی سر به سرش بگذارم، هر چند دقیقه یک بار، او را زن داداش خطاب می کردم و او هم از خجالت سرش را پایین می انداخت و گونه هایش سرخ می شد.

آن روز در مدرسه خیلی خوشحال بودم. بعد از تعطیل شدن، با مژگان روانه خانه شدیم. دیگر نه مهسا برای خبر آوردن نزد من می آمد و نه مهران به هانگام خانه رفتن سر راهم قرار می گرفت. وقتی به آن طرف خیابان نگاه می کردم، اشک در چشمانم حلقه می زد و گریه امانم نمی داد. اما از طرفی هم به خاطر پیمان و مژگان در پوست خود نمی گنجیدم.

بعد از چند دقیقه ای که با مژگان همراه بودم، از هم جدا شدیم. او رفت و من تنها و اهسته به خانه رفتم. وقتی به خانه رسیدم و وارد خانه شدم، پدر و پیمان زودتر از من آمده بودند. به هر دو سلام کردم و با اشاره چشم، پیمان را به اتاقم فرا خواندم. بعد از چند دقیقه پیمان به اتاقم آمد. جریان را برایش توضیح دادم و از پنج شنبه برایش صحبت کردم. ولی به نظر می رسید پیمان غمگین است و از پیغامی که به او دادم تنها با یک لبخند جوابم را داد. علت ناراحتی اش را پرسیدم، اما فقط زیر لب چیزهایی زمزمه می کرد و به شخصی دشنام می داد. با اصرار و پافشاری موفق شدم علت ناراحتی اش را بپرسم. او هم روی صندلی نشست و گفت:

واقعا که همه عشق ها پوچ و خالی است. با یک نگاه عاشق می شوند و با یک چشم به هم زدن، همه چیز را فراموش می کنند.

روبرویش ایستادم و پرسیدم:

از چه کسی صحبت می کنی؟ موضوع چیست؟

دستی در لابلای موهای لخت و مشکی اش کشید و ادامه داد:

مهران را می گویم. همان که دیروز با هم بودیم.

کنجکاوتر شدم و گفتم:

خوب مگر برایش اتفاقی افتاده؟

نه، اما اصلا باور نمی کنم که مهران این طور قلب پاک و معصومانه دختری را به بازی بگیرد و بعد، عاشق و دلباخته دیگری بشود.

با شنیدن این حرف، اشک در چشمانم حلقه زد و برای اینکه پیمان متوجه نشود، پشت به او کردم و مشغول درست کردن قفسه کتاب هایم شدم.

او دوباره ادامه داد:

مهران تا دیروز عاشق دختر دیگری بود، اما امروز... امروز...

با صدای بلند پرسیدم:

امروز چی؟ اتفاقی افتاده؟ کس دیگری را دوست دارد؟

نه، یعنی بله. او تو را خواستگاری کرده است و از من خواست تا با پدر و مادر صحبت کنم و نظرت را راجع به او بپرسم.

با شنیدن این حرف، نفس عمیقی کشیدم، خیلی آرام روی تخت نشستم و گفتم:
از من خواستگاری کرده است؟ چطور به خود این اجازه را داده، در مورد خواستگاری حرف بزند؟
پیمان از جا بلند شد و گفت:

اما با تمام این حرفها، روی هم رفته، پسر خوب و مودبی است و این طور که خودش می گفت، تو را خیلی دوست دارد و می خواهد هر چه سریعتر این وصلت صورت بگیرد. اگر قسمت باشد و من و مژگان با هم ازدواج کنیم، ازدواج که نه، نامزد کنیم، او هم دلش می خواهد پیوند شما سر بگیرد و تو را نامزد کند. باز هم نمی دانم، هر چه خودت صلاح می دانی. اما پرستو، دلم به حال آن دخترک بیچاره می سوزد. مهران خیلی از او تعریف می کرد و دیوانه وار دوستش داشت. اما نمی دانم چرا اینقدر زود او را به دست فراموشی سپرد. راستش از طرف تو من به مهران جواب رد داده ام، چون با این کار ثابت کرد که هدفش زندگی نیست و معنی عشق و دوستی را نمی داند.
سرم را در میان دستهایم پنهان کردم و گفتم:

پس به خاطر آن دختر، قبول نخواهم کرد. اصلا ازدواج برایم خیلی زود است. گذشته از این حرف ها، تو چرا اینقدر زود آمدی؟

از جا بلند شد و گفت:

خسته بودم. نتوانستم کار کنم.

با هم صحبت می کردیم که مادر وارد اتاق شد و گفت:

چه خبر است؟ خلوت کرده اید!

پیمان چیزی نگفت و سریع از اتاق خارج شد. من هم از جا بلند شدم و لباسهایم را از تن در آوردم.

رو به طرف مادر کردم و گفتم:

هنوز چیزی نشده، داری مادر شوهر بازی در می آوری؟

مادر با خنده ضربه ای به شانه ام کوبید و خارج شد.

خلاصه آن دو روز را هم پشت سر گذاشتم و روز موعود فرا رسید و وقت خواستگاری بود. هر چهار نفر لباسهای نو و تمیز به تن کردیم. اما هیچ کدام به اندازه پیمان زیبا نشده بودیم. کت و شلوار سرمه ای به تن کرده بود و سر و صورتش را اصلاح کرده بود. واقعا که جذاب و دوست داشتنی است.

بعد از خارج شدن از خانه، سر راه یک دسته گل و یک جعبه شیرینی تهیه کردیم و دوباره به راهمان ادامه دادیم. خانه مژگان، سه کوچه با ما فاصله داشت. بعد از اینکه هر سه کوچه را طی کردیم، به در خانه شان رسیدیم. مادر زنگ را به صدا درآورد. بعد از چند لحظه، هاجر خانم از پشت اف اف سلام کرد و در را به رویمان باز کرد. اول پدر، بعد من و مادرو در آخر، پیمان وارد خانه شان شدیم.

به گرمی از ما استقبال کردند و با تعارف آنها نشستیم. همه مشغول حرف زدن بودیم و تنها کسی که سکوت را رعایت کرده بود، پیمان بود. با صدای مادر که سراغ مژگان را گرفت، همه ساکت شدیم. هاجر خانم هم با صدای بلند از مژگان خواست تا چای بیاورد. بعد از چند دقیقه انتظار، مژگان با سینی چای وارد اتاق شد. همه چشمها به او خیره شده بود. از پدر خانواده شروع کرد، وقتی به من رسید، لبخند زدم و گفتم:

انشالله خوشبخت شوی.

موهای لختش را دورش ریخته بود و در بلوز و شلوار سفیدی که به تن کرده بود، زیباتر جلوه می کرد.

سرش را پایین انداخت و به طرف پیمان رفت. پیمان هم چای برداشت و زیر چشمی نیم نگاهی به او انداخت. او هم سریع از پیمان دور شد و کنار مادرش نشست. همه به حرف و گفتگو مشغول شدیم و در آخر، وقتی از مژگان نظرش را پرسیدیم، او سکوت کرد و مادر هم با گفتن سکوت علامت رضایت است، از جا بلند شد و به طرف مژگان رفت و صورت او را بوسید. خلاصه قرار شد در شب های آینده برای حرف های دیگر، مزاحم آنها شویم.

دفتر خوب و عزیزم، زیاد خسته ات نکن و برایت خلاصه کنم. بالاخره بعد از رفت و آمدهای پیاپی، پیمان و مژگان با هم نامزد شدند. از اینکه دوست صمیمی و مهربانم، زن برادرم شده بود، خیلی خوشحال بودم. با امدم مژگان به خانواده ما، همه چیز شیرین و زیباتر شد. قبل از نامزدی آنها فکر می کردم اگر پیمان و مژگان با هم ازدواج کنند، پیمان مرا فراموش خواهد کرد. اما بر خلاف فکر من، پیمان به من نزدیکتر شده بود و مژگان هم بیشتر از قبل به من محبت می کرد. با تمام محبت هایی که پدر و مادر و پیمان و مژگان به من می کردند، اما باز احساس تنهایی می کردم. مدتی از مهران خبری نبود. پیمان هم دیگر در مورد او با من صحبت نمی کرد. دلتنگش شده بودم و احساس می کردم با دیدنش، قوت خواهم گرفت. دلم می خواست واقعیت را برای پیمان تعریف می کردم. اما از او شرم داشتم و خجالت می کشیدم.

روزها همچنان پشت سر هم سپری می شد و عشق پیمان و مژگان به یکدیگر بیشتر می شد. به عشق آنها حسادت می کردم و آرزو می کردم برای یک مرتبه هم که شده می توانستم مهران را بینم. هر چه بیشتر محبت می دیدم، بیشتر احساس تنهایی می کردم و فقط با دیدن مهران بود که می توانستم نیرو بگیرم و مثل گذشته شاد باشم. یک روز بعد از ظهر در اتاقم تنها بودم و نامه ای را که مهران برایم نوشته بود مرور می کردم. پیمان با اجازه وارد اتاقم شد. دفتر را بستم و اشک هایم را پاک کردم. پیمان وارد شد و با عصبانیت روی تخت نشست. ترسیده بودم که ماجرای من و مهران را متوجه شده باشد. با ناراحتی دستی به موهایش کشید و گفت:

پسر بی شعور، شرم نمی کند. دخترک بیچاره را به بازی گرفته است. حالا هم می خواهد مرا به بازی بگیرد. خیلی اهسته گفتم:

کدام پسر بی شعور؟ منظورت کیست؟

در حالیکه صورتش سرخ شده بود و چشمهایش از کینه برق می زد، ادامه داد:

مهران را می گویم. چندین بار از من خواسته است که برای خواستگاری به منزلمان بیاید. اما من این اجازه را به او نخواهم داد. امروز بعد از ظهر هم با هم، جر و بحث کردیم و به او گفتم اگر یک بار دیگر حرف خواستگاری بر زبان بیاورد، چنان بلایی بر سرش خواهم آورد که هیچ وقت فراموش نکند.

این بار دیگر نتوانستم خود را کنترل کنم. بغض راه گلویم را بسته بود و به سختی نفس می کشیدم. سرم را روی میز گذاشتم و شروع کردم به گریه کردن. پیمان که از گریه کردن من خیلی تعجب کرده بود، رو برویم ایستاد و دستی به سرم کشید و گفت:

پرستو، چرا گریه می کنی؟ چیزی شده؟ اتفاقی افتاده؟

سرم را بلند کردم و در حالی که اشکهایم را پاک می کردم گفتم:

راستش آن دختری که مهران قبلا در موردش با تو صحبت کرده بود و نسبت به آن عشق می ورزید... من هستم. با شنیدن این حرف، پیمان در جایش میخکوب شد و گفت:

پس ضعف آن روز هم بی دلیل نبود، درست است؟ چرا تا امروز چیزی به من نگفتی؟

نگاهش کردم و گفتم:

توقع داشتی چه بگویم؟

با هم گرم گفتگو بودیم که مادر، پیمان را صدا زد و به او گفت دم در با او کار دارند. پیمان دیگر حرفی نزد. بلافاصله

از اتاق خارج شد. بعد از چند دقیقه دوباره به اتاقم برگشت. خوشحال و خندان بود. کنارم آمد و گفت:

گریه بس است. همه چیز تمام شد. همین هفته برای خواستگاری می آیند.

بلند شدم و رو برویش ایستادم و گفتم:

چه کسی قرار است بیاید؟

خندید و گفت:

یکی از دوستانم به اتفاق خانواده اش همین هفته می آید.

بدون اینکه چیزی بگویم از اتاق خارج شدم تا دست و صورتم را بشویم. در این مدت کوتاه، پیمان جریان را برای

مادر تعریف کرد. مادر هم چیزی نگفت و قرار شد جریان را با پدر در میان بگذارند.

شب، وقتی پدر زودتر از شب های دیگر به خانه آمد، بعد از صرف چای و شام، همه دور هم نشستیم و پیمان شروع به

صحبت کرد و قرار شد در آخر همین هفته برایم خواستگار بیاید.

خلاصه به آخر هفته نزدیک شدیم. وقتی روز جمعه، صبح زود از خواب بیدار شدیم، با مادر کارهای روزانه را انجام

دادیم و وسایل را مهیا کردیم. پدر به مغازه یکی از دوستانش رفته بود و پیمان هم برای خرید میوه خانه را ترک

کرده بود. اتاق را جارو زدم. پنجره را تمیز کردم و کارهای باقیمانده را انجام دادم. مادر هم به کمک من آمد و ظرف

های لازم را آماده کرد. سماور را روشن کرد و ...

خلاصه وقتی برای استراحت کنار هم نشستیم، تقریباً ساعت 4 بعد از ظهر بود. پیمان میوه را خریده بود و ما هم آنها

را در ظرف مخصوصش به طرز جالب و با سلیقه من، چیده بودیم. پدر دراز کشیده بود.

مادر به اتاقم آمد و گفت:

لباسهایت را عوض کن. می خواهم براندازت کنم.

بلوز و دامن کرم رنگم را به تن کردم و موهایم را به طرز ساده ای درست کردم و حریر کرم رنگی را دور موهایم

بستم و دمپایی رو فرشی ام را به پا کردم. چهره ام زیبا و گیرا شده بود. مدتی را جلوی آینه ایستاده بودم. می ترسیدم

از اینکه چیزی را فراموش کنم. نمی دانم این خواستگار به دلم خواهد نشست یا نه؟

رفته رفته ساعت زمان را طی می کرد و تقریباً ساعت پنج و نیم بعد از ظهر بود و وقت آمدن مهمان ها فرا رسیده

بود. همه چیز مرتب بود و اتاق از تمیزی برق می زد. هر پنج نفر نشسته بودیم که ناگهان صدای زنگ همه را متوجه

خود کرد. از جا بلند شدیم. مادر مرا به آشپزخانه فرستاد و پیمان هم برای باز کردن درب حیاط به سمت اف

رفت و من به آشپزخانه رفتم و منتظر ماندم.

پدر با صدای بلند مهمان ها را به اتاق تعارف کرد و مادر هم ضمن سلام و احوالپرسی به آنها خوشامد گفت. بعد از

چند دقیقه ای که همه ساکت بودند، بالاخره سکوت شکسته شد و پدر داماد از من سراغ گرفت و گفت:

پس عروس خانم کجا هستند، تشریف نمی آورند؟

و مادر با گفتن بله الان خدمت می رسند، به طرف آشپزخانه آمد و از من خواست تا خود را برای رفتن به اتاق آماده کنم.

دوست عزیزم، نمی دانی چه حالی داشتم. دست و پاهایم از شدت ترس می لرزید و هیچ کدام از اجزا بدنم به اراده خودم نبودند.

خلاصه سینی چای را برداشتم. خودم را مرتب کردم و خود را برای رفتن به اتاق آماده کردم. وارد اتاق شدم و سلام کردم و خوشامد گفتم. بدون اینکه به هیچکدام نگاهی بیندازم، از پدر خانواده داماد شروع کردم و به ترتیب، چای تعارف کردم. در آخر، نوبت به داماد رسید. سینی چای را روبرویش گرفتم و تعارف کردم که در یک آن نگاهم به نگاهش گره خورد. خدای من، باور کردنش برایم مشکل بود. از تعجب، مات و حیران به او خیره شده بودم که از بخت داماد بیچاره سینی چای از دستم رها شد و روی سینه و پایش ریخت. داماد بخت برگشته، صدایش در نیامد و فقط خود را می تکاند. شرمنده شدم و از او معذرت خواستم و سریع به آشپزخانه رفتم و در حالی که به دیوار تکیه زده بودم، به حالت دو زانو روی زمین نشستم. باور کردنی نبود. خدای من، خیلی عجیب به نظر می رسید. آن داماد خوشبخت که در موردش فکر می کردم و ظاهرش را در ذهنم مجسم می کردم، مهران بود. پس در مدت یک هفته پیش اینجا بود. چرا پیمان در مورد آمدن او چیزی نگفت؟ پیمان و مژگان هر دو وارد آشپزخانه شدند و کنارم ایستادند. سرم را پایین انداختم و به پیمان گفتم:

چرا نگفته بودی داماد مهران است؟ چرا از قبل مرا در جریان نگذاشته بودی؟

پیمان جلو آمد، دستم را گرفت و مرا از جا بلند کرد و گفت:

می خواستم غافلگیرت کنم. اما نمی دانستم این اتفاق رخ می دهد.

با صدای مادر مهران که گفت:

اشکالی ندارد، از این اتفاقات همیشه رخ می دهد، باز برگشتیم و ضمن معذرت خواهی مجدد، کنار مادر نشستیم و سرم را پایین انداختم. همه مشغول صحبت بودند و تنها من و مهران، سکوت را رعایت کرده بودیم. بعد از اینکه حرفهایشان به پایان رسید، همه جا ساکت شد و پدر مهران رو به من کرد و گفت:

خوب پرستو خانم، نظر شما چیست؟

سرم را پایین انداختم و چیزی نگفتم که باز پدرش ادامه داد:

سکوت علامت رضایت است. اگر اجازه دهید، مهران و پرستو خانم چند دقیقه ای با هم تنها صحبت کنند.

احساس کردم تمام بدنم داغ شده است. پدرش از جا بلند شد و از مهران هم خواست تا از جا بلند شود. به همراه آن دو، پیمان هم از جا بلند شد و با اجازه پدر و مادر، من و مهران را به اتاق خودش راهنمایی کرد. وقتی من و مهران وارد اتاق شدیم، رو به ما کرد و گفت:

خوب فکر کنید و درست تصمیم بگیرید. در ضمن حرمت همدیگر را هم حفظ کنید.

بعد از گفتن این حرف، از اتاق خارج شد و من و مهران تنها ماندیم.

با اشاره دست به مهران تعارف کردم و او روی صندلی نشست و من هم کنارش کمی دور تر نشستم. هر دو ساکت بودیم و هر دو منتظر بودیم تا طرف مقابل صحبت را شروع کند و بعد از چند دقیقه انتظار، بالاخره سکوت شکسته شد و مهران گفت:

پرستو خانم، من 20 سال سن دارم و هم اکنون در مغازه فرش فروشی پدرم مشغول کار هستم. فکر کنم پیمان چیزهای لازم را برایتان شرح داده است و از چگونگی خصوصیات من هم تعریف کرده است. من دلم می خواهد همسر آینده ام نه تنها یک همسر، بلکه حکم یک دوست، یک هم زبان را داشته باشد و در تمام غم ها و شادی هایم، شریک زندگی ام باشد. تا آنجایی که بتوانم و در توان داشته باشم، سعی می کنم زندگی خوبی را برایتان فراهم کنم و امیدوارم شما هم مخالفتی نداشته باشید. حالا نظر شما چیست و چه انتظاراتی از همسر آینده تان دارید؟ من هم، هم اکنون محصل هستم و به درس و مدرسه عشق می ورزم. از همسر آینده ام توقع خاصی ندارم به جز اینکه رفیق و مونس شبهای تارم باشد و همیشه و در همه حال یاری ام کند. در ضمن پیمان برایم تعریف کرده است که قصد دارید به همراه هم به خدمت بروید. اما من فکر می کنم دو سال دوری و جدایی از من شما را با شخصیت های دیگری آشنا می کند. به همین دلیل زیاد تمایل به رفتن ندارم. باز هم هر طور که شما می خواهید و اگر فکر میکنید که رفتن واجب و ضروری است، حرفی ندارم.

دستهایش را گره کرد و گفت:

چیز مهم تری هم هست که باید به شما بگویم. هر چند که به شما علاقمند هستم و می دانم بعد از گفتنش، نظرتان در مورد ازدواج با من تغییر می کند اما با تمام عشق و علاقه ام به شما، دلم می خواهد به شما بگویم و چیزی را از شما پنهان نکنم.

بعد از چند دقیقه مکث کوتاه ادامه داد:

م... من چند سال پیش یکی از کلیه هایم را از دست دادم و هم اکنون با یکی از آنها زندگی را می گذرانم. البته اصلا دلم نمی خواهد به خاطر دلسوزی جواب مثبت بدهید. اگر هم راضی به ازدواج با من نیستید...

حرفش را قطع کردم و گفتم:

دوست داشتن و علاقه، به داشتن یک کلیه یا هر دو ارتباطی ندارد. علاقه و دل بستن به خاطر وجود آن طرف است، نه به دلیل داشتن کلیه، پول، ثروت و چیزهای دیگر. اگر قرار باشد با هم ازدواج کنیم، وجود شما برایم مهم است نه چیز دیگر.

لبخندی از روی رضایت بر لبانش نقش بست و گفت:

بله، موافقم.

در حالی که چشم در چشمان یکدیگر دوخته بودیم، ادامه داد:

اگر خانواده تان به این ازدواج رضایت ندادند، تکلیف چیست؟

خندیدم و گفتم:

اولا خانواده ام با شما زندگی نمی کنند و اینجا نظر من شرط است. در ثانی، قرار نیست راز زندگیمان را برای کسی

فاش کنیم، درست است؟

از سر شوق و اشتیاق، بلند شد و دستهایش را در جیبش برد و گفت:

ممنون.

بعد یک جا سوییچی که رویش اول اسم $P - M$ کنده کاری شده بود، رو برویم گرفت و گفت:

این اولین و کوچکترین هدیه من به شما است. تا امروز هیچ وقت آنرا از خود دور نکرده بودم.

از جا بلند شدم و جاسوییچی را گرفتم و نفس عمیقی کشیدم و گفتم:
این اولین و بزرگترین هدیه ای است که تا امروز از کسی نگرفته بودم. من هم تا زمانی که زنده هستم، از آن همانند چشمهایم مواظبت خواهم کرد.

دستم را در دستهای گرم و مهربانش گرفتم. احساس کردم گرمی دستهایم تمام اعماق وجودم را می سوزاند و نگاه گیرایش، چشم های سیاهش، مرا از خود بیخود کرده بود. دیگر احتیاجی به زبان نداشتیم.

چون هر دو با نگاه با هم صحبت می کردیم با نگاهی که به یکدیگر دوخته بودیم، سخن می گفتیم. بعد از این همه مدت برای اولین مرتبه احساس کردم وجودش برایم ضروری است و دوستش دارم، همین طور که دستهایم را می فشرد و نگاهمان به هم گره خورده بود گفت:
تا پایان جان دوستت دارم، ای پرستوی آرزوهایم.

بعد نگاهی به سر و وضعم انداخت و گفت:
در این لباسها، زیباتر از چیزی هستی که فکرش را کنم. تو پری قصه هایم هستی. پرستوی آرزوهایم، هرگز از کنارم مهاجرت نکن.

بعد دست های گره خورده مان را باز کردیم و بعد از اینکه حرفهایم تمام شد، هر دو با لبخندی که بر لبانمان نقش بسته بود، از اتاق خارج شدیم و به جمع بقیه پیوستیم.

به نظر می رسید مادر مهران زیاد تمایلی به این وصلت نداشت. از زمانی که وارد شد تنها چند کلمه بر زبان آورد و دیگر هیچ و هر چند دقیقه یک بار، به حالت چشم غره به مهران نگاه می کرد و با ناراحتی از او رو بر می گرداند. همانطور که مهسا برایم تعریف کرده بود، خواهر بزرگتر از خودش هم داشت که به همراه بقیه برای خواستگاری آمده بود. اگر چه گاهی با لبخند به من نگاه می کرد اما مطمئن بودم که او هم از این خواستگاری چندان رضایتی ندارد. تنها پدر مهربان مهران بود که چندین بار در بین صحبتهایم مرا عروس نازنین خود خطاب کرد.

خلاصه بعد از مدتی که منزل ما بودند و حرفهایشان به پایان رسیده بود، از جا بلند شدند و با تشکر و قدردانی قصد رفتن کردند، وقتی خارج می شدند، پدر مهران رو به پدرم کرد و گفت:
پس انشالله در وقتی دیگر مزاحمتان خواهیم شد.

و پدر به گرمی از آنها استقبال کرد. مهران که پشت سر آنها قدم بر می داشت، یک لحظه هم از من روی گردان نبود. با صدای آرام و دلنشین از من خداحافظی کرد و به رویم لبخند زد. بعد از رفتن آنها، مشغول جمع اوری وسایل شدم و دوباره اتاق را مرتب کردم. وقتی پدر و مادر و پیمان و مژگان به اتاق برگشتند، هنوز صحبت از خانواده داماد بود. مژگان در بقیه کارها به کمک آمد و با کمک او کارها سریع تر به پایان رسید. وقتی به اتاقم رفتم، مژگان و پیمان، همزمان با هم وارد اتاق شدند و نظرم را در مورد مهران پرسیدند. از خجالت سرم پایین بود و فقط گاهی لبخند می زدم. مژگان جلو آمد و در گوشم زمزمه کرد:
تو هم قند در دلت آب شده است. بالاخره تو هم به عشقت رسیدی. دیدی که عکس العمل نشان داد.

چیزی نگفتم و خود را سرگرم وسایلم کردم. پیمان با صدای بلند گفت:
عروس خانم، وکیلیم؟

هم زمان با حرف پیمان، مادر صدایم زد. وقتی در جواب مادر، بله گفتم، پیمان و مژگان دست زدند و چنان غوغایی به پا کردند که مادر با عجله خود را به اتاق رساند و وقتی آن منظره را تماشا کرد، او هم خنده بر لبانش شکوفا شد و هر چهار نفر به اتاق، نزد پدر برگشتیم. دور هم نشستیم بودیم که صدای زنگ همه را متوجه خود کرد. به سراغ اف اف رفتم و گفتم: کیه؟

صدا، صدای کیومرث بود. در صدایش حرفها نهفته بود. کیومرث هم آرام گفت:
باز کن.

دکمه اف اف را فشار دادم و از او پرسیدم باز شد یا نه. بدون اینکه جوابی بشنوم، گوشی را گذاشتم و به اتاق رفتم. کیومرث وارد شد و با پدر و مادر و پیمان و مژگان سلام و احوالپرسی کرد. بعد از اینکه پدر و مادر از عمو و زن عمو حالی پرسیدند و از نسرين و نسترن سوال کردند، کیومرث هم بدون معطلی سراغ مرا گرفت و گفت:
پس پرستو خانم کجا تشریف دارند؟
مادر در جواب به او پاسخ داد:
الان خدمت می رسد، در اتاقش است.

بعد کیومرث به حالت طعنه و تمسخر ادامه داد:
حتما فردا امتحان دارد و در را به روی خودش قفل کرده.
با شنیدن این حرف از اتاق بیرون ادمم و گفتم:
سلام کیومرث خان. حتما توقع دارید بنشینم و فوتبال تماشا کنم!
کیومرث خندید و سرش را پایین انداخت و گفت:
تا کتاب را دارید، چرا فوتبال تماشا کنید.
بعد از چند دقیقه که با هم صحبت می کردیم و در بین حرفهایمان از مهران و خانواده اشت عریف می کردیم، کیومرث گفت:

مبارک باشد. برای پرستو خانم، خواستگار آمده بود؟ ولی فکر کنم پرستو فعلا تمایلی به ازدواج نداشته باشد.
من و مادر، نگاهی به یکدیگر انداختیم و پیمان هم در پاسخ کیومرث گفت:
اتفاقا پرستو جواب مثبت داده است و قرار است در آخر همین هفته نامزد کند.
با شنیدن حرف نامزدی، کیومرث با عصبانیت گفت:

شما غریبه را بر فامیل ترجیح می دهید. عمو جان، شما چطور اجازه دادید پای یک غریبه به عنوان خواستگار به منزلتان باز شود؟ ما که قبلا با هم صحبت کرده بودیم. پرستو خانم که فعلا قصد ازدواج نداشتند. این پسره پولش بیشتر از من است یا ظاهرش زیباتر؟

کنار پیمان نشستیم و حرف کیومرث را قطع کردم و گفتم:
بله، شما صحبت کرده بودید. اما به نظر شما از من جوابی هم گرفته بودید؟ در ضمن، مگر غریبه حق خواستگاری ندارد؟ من قبلا هم با شما صحبت کرده بودم و نظرم را گفته بودم. تمایلی به ازدواج با فامیل ندارم. مهران نه تنها پول و ظاهرش از شما بالاتر و زیباتر است، بلکه فهمیده و با شعور است و در کشور خودش به همه چیز خواهد رسید.
هنوز حرفم را تمام نکرده بودم که در بین صحبتهایم با ناراحتی ادامه داد:

غریبه حق خواستگاری، حق انتخاب و ازدواج دارد، اما نه از کسی که من دوستش دارم. من اجازه نمی دهم این وصلت صورت بگیرد.

پیمان با عصبانیت از کنارم بلند شد و در حالی که روبروی او ایستاد گفت:

بس کن کیومرث، پرستو حق دارد برای زندگی و آینده اش تصمیم بگیرد و مرد زندگی اش را خودش انتخاب کند. تو هم اگر قصد ازدواج داری، می توانی کس دیگری را به عنوان همسر انتخاب کنی. پرستو دیگر نامزد دارد و من اجازه نمی دهم کسی در زندگی و آینده اش دخالت کند.

کیومرث از جا بلند شد و با صدای بلند گفت:

باشد، دیگر همه چیز بین ما تمام شد. پرستو لیاقت زندگی در خارج را ندارد. او باید حسرت زندگی اروپاییان را بخورد و با خود به گور ببرد.

پیمان هم با صدای بلند گفت:

این تو هستی که باید حسرت یک زندگی خوب و ساده را بخوری و به آرزوهای نه چندان نزدیکت برسی نه پرستو. وقتی جر و بحث بالا گرفت، پدر از جایش بلند شد و با فریاد همه را به سکوت وادار کرد و گفت:

بس کنید، خجالت بکشید. حداقل حرمت من و عمو حیدر را حفظ کنید.

هنوز حرف های کیومرث تمام نشده بود که کیومرث بدون خداحافظی از اتاق بیرون رفت و در را محکم به هم کوبید.

بعد از رفتن کیومرث، برای چند دقیقه ای همه جا را سکوت مبهمی فرا گرفته بود. پدر عصبانی بود و پیمان به دیوار تکیه داده بود. من و مژگان و مادر بی سر و صدا به یکدیگر نگاه می کردیم و حرفی به زبان نمی آوردیم.

خلافه آنروز یکی از شیرین ترین و به خاطر ماندنی ترین روز زندگی مان بود. هم تلخ و هم شیرین.

من و مژگان، با اشاره مادر اتاق را ترک کردیم. اما برای شنیدن حرف آنها گوشه پیمان را تیز کردیم. صداها خیلی آرام و اهسته بود و به سختی از هر ده کلمه، یه کلمه به گوش می رسید. معلوم بود که پدر از طرز برخورد من با

کیومرث، خیلی عصبانی شده بود و از کیومرث حمایت می کرد. او مرا مقصر می دانست و به کیومرث حق می داد. بعد از اینکه به خاطر کیومرث چند ناسزا نثارم کرد، با گریه از اتاق خارج شدم و نزد پدر رفتم و گفتم:

اصلا من ازدواج نمی کنم، نه با کیومرث و نه با کس دیگری.

بعد از حرف هایی که بین من و پدر رد و بدل شد، بالاخره با خوردن سیلی محکمی همه جا ساکت شد. برای اولین بار بود که از پدر سیلی به آن محکمی خوردم. آن هم فقط به خاطر کیومرث. از او متنفر شده بودم و حتی از آوردن اسمش

چندشم می شد. همین طور که روبروی پدر ایستاده بودم و گریه می کردم، پدر جلو آمد و من را در آغوش گرفت و بوسید و از من معذرتخواست. آن روز شیرین را کیومرث برایمان از زهر هم تلخ تر بود. دوباره همه دور هم نشستیم

و هیچ کس حرفی بر زبان نمی آورد. خلاصه آن شب را هم به پایان رساندیم و همه چیز به خوبی و خوشی به پایان رسید.

دفتر عزیز و دوست مهربانم، نمی دانی که چقدر دلم می خواست زمانی که انچنان سیلی محکمی از پدر خوردم، مهران کنارم بود و مرا در آغوش مهربانش می گرفت و نوازش می کرد. نگاه های عاشقانه مهران یک لحظه هم از ذهنم

دور نمی شد. صدای دلنشین و لبخند زیبایش در گوشم زمزمه می کرد. حالا می فهمیدم که عشق چیست و دوست

داشتن چه مفهومی دارد. زمانی که مهران از من خواهش می کرد که چند دقیقه از وقتم را در اختیارش بگذارم، چگونه او را از خود می رنجاندم. اما هم اکنون دلم می خواهد تمامی وقتم را نثارش کنم و هر ثانیه از عمرم را با او می گذرانم. دلم می خواهد به جای چند دقیقه، ساعتها وقتم را به او می دادم و با او هم زبان می شدم. حال احساس می کنم و مطمئنم که او را دوست دارم و به او عشق می ورزم. عاشقانه همچون بت می پرستمش و دوستش دارم. دفتر عزیزم، تو را هم به اندازه مهران دوست دارم و قسم می خورم که هیچ گاه تو را هم از خود جدا نخواهم کرد. دوستت دارم...

امروز تقریباً یک ماه از نامزدی من و مهران و پیمان و مژگان می گذرد. همه چیز به روال عادی پیش می رود و تا امروز مشکل خاصی نداشتیم. من و مهران هم به اندازه پرستش همدیگر را دوست داریم و به هم عشق می ورزیم. برای گردش و تفریح همیشه هر چهار نفر با هم هستیم و از هم جدا نمی شویم. البته قرار است تا دو سه روز دیگر، مهران و پیمان با هم، همسفر شوند و عازم خدمت باشند. خانواده مهران چنان تمایلی به رفتنش ندارند و من هم دلم نمی خواهد به این زودی از او جدا شوم و اتاق پیمان را هم خالی ببینم. اما خودشان خیلی مایل هستند و هر دو عقیده دارند که خدمت و سربازی انسان را می سازد و عشق و زندگی را بهتر به انسان می آموزد. به همین دلیل من و مژگان هم به خواسته آنها احترام می گذاریم و زیاد مخالفت نمی کنیم.

امروز به پیشنهاد پیمان و مهران، هر چهار نفر به پارک و سینما رفتیم. خیلی خوش گذشت و برای هر چهار نفر خاطره ای به یاد ماندنی بود. وقتی در پارک روی نیمکت نشستیم، پیمان و مژگان با اجازه از ما جدا شدند و قرار شد راس ساعت هشت و نیم در همان جا منتظر یکدیگر بمانیم. پیمان و مژگان ما را ترک کردند و من و مهران هم روی نیمکت کنار یکدیگر نشسته بودیم و خیلی آرام و بی سر و صدا به اطراف نگاه می کردیم. بعد از چند دقیقه، مهران سکوت را شکست و از روز خواستگاری که سینی چای از دستم رها شد و روی او واژگون شد تعریف کرد. من هم که از خجالت گونه هایم سرخ شده بود، فقط می خندیدم. در میان خنده هایم کنترلم را از دست دادم. بغض راه نفسم را بسته بود و اشک در چشمانم حلقه زد و در یک لحظه خنده ام تبدیل به گریه شد. سرا در میان دستهایم پنهان کردم و تا توانستم گریستم. مهران که از گریه من تعجب کرده بود، دستش را روی شانه ام گذاشت و گفت:

پرستوی من چیزی شده؟ چرا گریه می کنی؟

دستم را روی دستش گذاشتم و با حالت بغض گفتم:

دلم نمی خواهد به این زودی از هم جدا شویم. دوست دارم همیشه کنارم باشی. مهران خیلی دوستت دارم. به تو عادت کرده ام و نمی خواهم ترکم کنی.

دستم را گرفت و به آرامی در دستهایم فشرد و گفت:

به خدا من هم دوستت دارم و دوری از تو برایم مشکل است. اما باید صبر کنی و منتظرم بمانی.

دستش را آهسته به لبانم نزدیک کردم و بوسیدم. بعد به چهره اش نگاه کردم و با لبخند از جا بلند شدم و او را هم بلند کردم. دست به دست یکدیگر دادیم و قدم زنان به راه افتادیم. در راه خیلی صحبت کردیم و از آینده گفتیم. به شهربازی پارک نزدیک شدیم و دو بلیط برای قایق سواری گرفتیم و به طرف قایق ها رفتیم. اول مهران سوار شد و بعد به کمک او، من هم سوار شدم و روبروی یکدیگر نشستیم. مهران مشغول پارو زدن شد. دستم را داخل آب کردم و برای شوخی به طرف مهران پاشیدم. او هم این کار را تکرار کرد. از عکاسی که داخل قایق روبرویمان بود خواستیم

تا چند عکس یادگاری از ما بگیرد. برای اولین عکس، مهران کنارم نشست و دستم را گرفت و من هم سرم را روی شانه اش گذاشتم.

خلاصه چند عکس مختلف انداختیم و همان جا عکس ها را از عکاس تحویل گرفتیم. مهران دوباره سر جایش نشست و به من خیره شد. از نگاه های او خجالت کشیدم و سرم را پایین انداختم. او نزدیک شد و پیشانی ام را بوسید. بعد هم خیلی آرام و آهسته این چند قطعه شعر را برایم زمزمه کرد:

در گذرگاه جهان، هر چیز جانا بگذرد

تلخ و شیرین، عیش و محنت، زشت و زیبا، بگذرد

گرچه سخت است و توانفرسا، جدایی های ما

قسمت اینست و باید ساخت اما بگذرد

روزگار وصل هم خواهد شد ای بیدار دل

چون به خود آییم او هم دریغا بگذرد

همان طور که برایم شعرها را زمزمه می کرد، صدای پیمان و مژگان ما را به خود آورد. به اطراف نگاه کردیم. مژگان و پیمان هم کمی دورتر از ما در قایق بودند. به انها نزدیک شدیم و حالشان را پرسیدیم. آنها هم شاد و قهقهه بودند. از عکاس خواهش کردیم یک عکس دسته جمعی دیگر هم از ما بگیرد. او هم بدون معطلی این کار را برایمان انجام داد.

بعد مهران رو به پیمان کرد و گفت:

مایلی با هم مسابقه بدهیم؟

پیمان از نظرش استقبال کرد و هر دو نفر شروع به پارو زدن کردند. من و مژگان هم همسرهای خود را تشویق می کردیم و ضمن تشویق به یادیشان می شتافتیم. خلاصه هر دو قایق، همزمان با هم رسیدند و برنده و بازنده مشخص نشد.

هر چهار نفر از قایق خارج شدیم و بعد به راه افتادیم. تقریباً ساعت هشت و پانزده دقیقه بود. به پیشنهاد من و پیمان، هر چهار نفر به منزل ما رفتیم. خیلی خسته بودیم. سوار تاکسی شدیم و به طرف خانه حرکت کردیم. وقتی به خانه برگشتیم، پدر و مادر از شادی ما خوشحال شدند. با هم کمی به گفتگو نشستیم. بعد غذایی را که مادر قبلاً آماده کرده بود به همراه وسایل برای صرف شام به اتاق آوردیم. سفره را پهن کردیم و هر شش نفر، جمع مهربان و صمیمی را تشکیل می دادیم. هم مژگان عروس مورد پسند مادر بود و هم مهران، داماد مورد رضایت پدر.

خلاصه بعد از صرف شام، چند دقیقه ای دور هم نشستیم. وقتی مهران برای رفتن از جا بلند شد، مژگان هم همزمان با او از جایش برخاست و از پیمان خواست تا او را به منزلشان برساند. پیمان هم پذیرفت و آن سه به همراه یکدیگر خانه را ترک کردند. من که خیلی خسته بودم و خواب امانم را بریده بود، به اتاقم رفتم و خود را روی تخت انداختم و دیگر چیزی متوجه نشدم...

خوب، دفتر عزیزم، برایت بگویم که آن دو و سه روز هم به روال عادی سپری شد و وقت رفتن پیمان و مهران بود. همه در خانه ما جمع شده بودند. عمو حیدر و خانواده اش و خانواده مهران و پدر و مادر مژگان همه در خانه ما

بودند و برای خداحافظی از مهران و پیمان آمده بودند. من و مژگان با بقیه افراد خانواده فرق می کردیم، ناراحت و غمگین در خود فرو رفته بودیم. مهران گاهی زیر چشمی، نیم نگاهی به من می انداخت و برای اینکه ناراحت نباشم لبخند می زد و من هم برای اینکه او را از نگرانی در بیاورم، لبخند کمرنگی تحویلش می دادم و سریع نگاهم را از او می دزدیدم.

خانه شلوغ بود. همه ای فضای خانه را پر کرده بود. زمان رفتنشان فرا رسید و آن دو که سرشان را اصلاح کرده بودند و لباسهای سربازی به تن داشتند، در لباس سربازی، زیبا و جذاب شده بودند. به یک با همه دست دادند و یکدیگر را بوسیدند. بعد نوبت به من و مژگان رسید. روبروی آنها ایستادیم و هر دو اشک می ریختیم. وقتی آنها از پله ها پایین رفتند، همگی پشت سر آنها رفتیم. من و مهران گوشه ای ایستاده بودیم و صحبت می کردیم. مهران دستم را گرفت و آرام زمزمه کرد:

حتما برایم نامه بنویس، قول می دهی فراموشم نکنی و منتظرم بمانی؟

سرم را پایین انداختم. او با دستهای مردانه اش، اشک هایم را پاک کرد. نگاهم را به چهره اش دوختم و گفتم:

تو هم برای ما نامه بنویس قول بده تو هم فراموشم نکنی سرباز مهربان من.

بعد به طرف پیمان رفتم. او و مژگان، گرم گفتگو بودند. روبروی پیمان ایستادم. او دستم را گرفت. خود را در آغوش پیمان انداختم و تا توانستم گریستم. او هم مرا نوازش کرد و دلداریم داد. خود را از آغوش پیمان جدا کردم و صورتش را بوسیدم. بعد هر دو را از زیر قران رد کردیم و از یکدیگر خداحافظی کردیم. آنها از ما دور شدند. همگی به اتاق بازگشتیم و من و مژگان هم که غمان به یکدیگر شباهت داشت، کنار یکدیگر نشستیم. بعد از چند لحظه مهمان ها یک به یک ما را ترک کردند و رفتند. مادرو خواهر مهران زیاد به من توجه نمی کردند اما مهسا و آقا جون مرا دوست داشتند و به من عشق می ورزیدند. به همین دلیل مهسا، کنارم آمد و دستم را رگفت و گفت:

زن داداش، خواهش می کنم بس کنی.

پدرش هم به طرف من آمد و سرم را روی سینه اش گذاشت و دلداریم داد. من هم آنها را دوست داشتم و به آنها احترام می گذاشتم.

خلاصه همه رفتند و من و پدر و مادر ماندیم. به اتاق پیمان رفتم، هنوز بوی عطر تنش می آمد. خود را روی تخت انداختم و با صدای بلند گریه کردم. در یک روز دو عزیز از من جدا شدند و مرا ترک کردند. هنوز لحظه ای از رفتنشان نگذشته بود که احساس تنهایی و دلنگی کردم. اما باید با تمام اینها می ساختم و دوریشان را تحمل می کردم. گریه می کردم و بر تنهایی خود اشک می ریختم که احساس کردم دستی مرا نوازش می کند. از جا بلند شدم. با دیدن مادر نتوانستم خود را کنترل کنم. گریه کنان خود را در آغوش مادر انداختم. مادر مرا بوسید و دلداری داد و گفت:

تحمل داشته باش، دخترم زندگی با صبر و تحمل شیرین است.

سرم را بلند کردم و گفتم:

مادر باور کنید که خیلی سخت است، در یک روز از دو نفر جدا شدن. کسانی که دوستشان دارم و به هر دو عشق می ورزم. تحمل جای خالی پیمان را ندارم. در این مدت با چه کسی دردل کنم. چه کسی سر به سرم بگذارد. اگر مهران مرا فراموش کند چه کنم؟

مادر با صدای بلند خندید و گفت:

مهران با محبت تر از این حرف هاست.

بعد مادر از جا بلند شد و گفت:

من می روم خانه طلعت خانم، اگر با من بیایی بهتر است.

گفتم: نه مادر، شما بروید.

مادر از اتاقم خارج شد و چند دقیقه دیگر صدای کوبیدن در به گوشم رسید. از اتاق پیمان خارج شدم و به طرف اتاقم رفتم. دفترم را برداشتم و مشغول نوشتن شدم.

حالا دفتر خوب و مهربانم بعد از پیمان و همسر مهربانم، مونس تنهاییم فقط تو هستی. دلم می خواهد تو هم همچون برادرم مرا درک کنی. دوستت دارم.

به سراغ جاسوییچی مهران رفتم و روی تخت دراز کشیدم و آن را روبرویم گرفتم. گاه نگاهش می کردم و گاه می بوسیدمش. حالا تنها چیزی که از مهران برایم مانده است، جاسوییچی او بود. هیچ گاه آن را حتی برای لحظه ای از خود دور نخواهم کرد.

خلاصه روزها و شبها از پس هم سپری می شدند و مشکلی نداشتم. بعضی وقتها مهسا به دیدنم می آمد و گاهی اوقات هم من برای سر زدن به مادر و آقا جون به خانه آنها می رفتم. در این مدت دو نامه از طرف پیمان و مهران به دستم رسیده بود و همچنین یک نامه از طرف پیمان برای مژگان فرستاده شده بود. متن نامه پیمان این چنین بود:

به نام خدا

با عرض سلام خدمت پدر و مادر و همچنین پرستوی کوچک و خواهر مهربانم. امیدوارم حالتان خوب باشد و کسالتی نداشته باشید. خیلی دلتنگتان هستم و دوست دارم هر چه زودتر به دیدنتان بیایم. راستی امیدوارم که خواهر کوچولوی من زاید ناراحت و غمگین نباشد. حال مهران هم خوب است و به تمامی خانواده سلام می رساند. راستی دلم می خواهد آن عکس دسته جمعی را که با هم انداختیم برایم بفرستی. شاید با دیدن آن عکس، تنهایی را فراموش کنیم و احساس کنیم که در کنارتان هستیم. دیگر مزاحم وقت شریفتان نمی شوم و از دور بر دستهای خسته پدر، چهره زیبای مادر و همچنین چشمهای نورانی خواهر عزیزم بوسه می زنم.

دوستتان دارم و به یادتان هستم

دوستدار شما، پیمان

بعد از اینکه نامه پیمان را نزد پدر و مادر خواندم، اشک در چشم های هر سه حلقه زد و بغض مادر در گلو ترکید و اشک از چشمانش جاری شد. سریع به اتاقم رفتم و نامه مهران را باز کردم و مشغول خواندن شدم.

متن نامه مهران این چنین بود:

با عرض سلام خدمت اقا جون، مادرو همسر عزیزم. امیدوارم حال هر سه خوب باشد و هیچ نگرانی نداشته باشید. ای عشق، چگونه فراموش کنم که ماهها سایه ات را دیده ام و تپش قلبت را حس کرده ام و در جستجوی یافتنت به درگاه پروردگار دست دعا بلند کرده ام. پرستوی کوچک خوشبختی من، امیدوارم در نبود من احساس دلتنگی نداشته باشی و برای این سرباز حقیر دعا کنی. ازدیدگاه من تو نوری از بهشت هستی. نام نازنینت، رزهای دشت قلبم را آبیاری می کند. تو ای بالاتر از عشق، ای زیباترین، با تو می توان خوشبختی را با قشنگ ترین صداها سر داد.

ای که نامت امید زیستن من است، ای که هر لبخندت مرحمی است برای زخم کهنه ام، اگر چه از تو دورم اما با نگاههای عاشقانه ات صدای دلنشینی و طنین نفس گیرایت زندگی را در اینجا سپری خواهم کرد. ای عزیز تر از جانم، تا دنیا دنیاست دوستت دارم.

نامه مهران زیبا و عاشقانه بود. سعی کردم برای او نامه ای بنویسم که او هم عشق مرا نسبت به خود درک کند و بفهمد که ستایشش می کنم و دوستش دارم. قلم در دست گرفتم و شروع به نوشتن کردم: به نام تنها حامی پرستوهای عاشق، در خزان ارزوها.

عزیزم، امیدوارم بهار زیبا و پر لطافت زندگی ات به خزان قرینه ها تبدیل نگردد و در همه حال گل های قشنگ و زیبا، انعطاف پذیر قلب تو باشد و پرستوی خوش آهنگ نیک بختی را در آغوش بگیرد. امروزی زیباتر از دیروز داشته باشی و احساساتم را که آکنده از مهر و محبت توست، درک کنی. هر چند که نوشتن این احساس صادقانه عاجز است و زبان از گفتن آن ناتوان. امروز که دوری از تو را حس کرده ام، همه چیز را از دست داده ام. حال، دریافته ام که هیچ چیز در دنیا بالاتر از انتظار نیست. اما من لحظه ای تو را فراموش نخواهم کرد. زیرا تو اولین لرزش را در من ایجاد کردی. ای عشق، ای مهربان، در انتظار آمدنت خواهم ماند.

زندگی زیباست ای زیبا پسند

زنده اندیشان به زیبایی رسند

آنقدر زیباست این بازگشت

که برایش می توان از جان گذشت

همیشه منتظر تو، دوستدارت پرستو

بارها و بارها نامه های مهران و پیمان را مرور می کردم و زیر لب برای خود زمزمه می کردم و شبها نامه هر دو را بر روی سینه می گذاشتم و می خوابیدم. خلاصه همین طور که برای همدیگر نامه می نوشتیم، جواب بقیه نامه هایم به دستم نمی رسید. البته نامه هایی را که پیمان برایمان می فرستاد به دستمان می رسید. ولی نامه هایی که برای مهران می نوشتم دیگر جوابی نداشت. نگران شده بودم و می ترسیدم که شاید اتفاقی برایش افتاده باشد. در این مدت هم میترا و مادرش خیلی طعنه و گوشه کنایه می زدند و به قول خودشان، من مهران را جادو کرده بودم. تنها شده بودم و هیچ کس تنهایم را حس نمی کرد. مدتی مژگان با من هم درد شده بود که او هم برای چند روزی با خانواده اش به شمال، منزل عمویش رفته بود. مادر و میترا خیلی مرا آزار می دادند و اذیتم می کردند. اما با این حال به خاطر عشقی که به مهران داشتم، تحمل می کردم و لب به سخن نمی گشودم. دیگر نامه هایی هم که از طرف پیمان به دستم می لرزید، برایم بی رنگ و مفهوم شده بودند. به همین دلیل جواب دادن به نامه های او را هم قطع کردم و منتظر بازگشتشان ماندم.

خلاصه دو سالی از رفتن آنها می گذشت و من همچنان در عذاب بودم. تنها مونس من مهسا بود. در این مدت بارها با میترا و مادر جر و بحث کرده بودم و هر بار اقا جون و مهسا از من دفاع می کردند. اما طرفداری آنها هم دیگر سودی برایم نداشت. وقتی محبوب ترین و عزیزترین عشقم مرا به دست فراموشی سپرده بود، دیگر هیچ چیز برایم اهمیت نداشت.

یک روز بعد از ظهر، وقتی خانه بودم مژگان هم از مسافرت برگشته بود و در منزل ما مهمان بود، میترا به منزل ما آمد. از آمدنش خیلی تعجب کرده بودم. چون اولین بار بود که بعد از رفتن مهران و پیمان به خانه ما می آمد. به گرمی

از او استقبال کردم و برایش چای آوردم، اما او بدون اینکه چند دقیقه بنشیند از کیفش پاکتی بیرون آورد و مقابلم گرفت و گفت:

بفرمایید پرستو خانم، من قبلا هم گفته بودم که نمی شود به مهران اعتماد کرد. اما تو قبول نکردی. حالا نامه ای را که بعد از یک سال برایت فرستاده با دقت بخوان.

با تعجب پاکت را از دستش گرفتم و بلند شدم. میترا هم بدون معطلی خداحافظی کرد و رفت. پاکت را به اتاقم بردم و آن را باز کردم. از حرف های میترا تعجب کرده بودم. نمی دانستم منظورش چه بود. نامه را از پاکت بیرون آوردم و مشغول خواندن شدم:

به نام خدایی که اشک را اوج پنهانی نهاد.

با عرض سلام خدمت پرستو خانم. امیدوارم حالت خوب باشد. نمی دانم چطور برایت بگویم. هر چند می دانم برایت سخت و طاقت فرساست. اما بالاخره روزی واقعیت را خواهی فهمید. من در مدت این دو سال با خواهر یکی از دوستانم به طور اتفاقی آشنا شدم و این آشنایی منجر به ازدواج ما شد. البته ناگفته نماند، تو هم خوب و مهربان هستی، ولی این دست تقدیر زندگی است که برایمان رقم می خورد. ما بی دلیل از هم جدا شدیم و این جدایی منجر به وصلت با شخص دیگری شد. من حلقه را برایت فرستاده ام. امیدوارم که تو هم سعادتمند شوی. با خواندن نامه فریاد بلندی کشیدم و دیگر چیزی متوجه نشدم.

زمانی به خود امدم که روی تخت دراز کشیده بودم و مادر و مژگان بالای سرم بودند. از قرار معلوم مژگان نامه را برای مادر خوانده بود. چون هر دو گریه می کردند. از جا بلند شدم و دست مژگان را گرفتم. مژگان هم روی تخت کنارم نشست. خود را در آغوش انداختم و هق هق گریه کنان اشک می ریختم. رو به طرف مادر کردم و به همان حالت گفتم:

دیدید مادر. دیدید مهران چگونه مرا از یاد برد و تنها برای مدتی مرا به بازی گرفت. دیگر همه چیز تمام شد. دوباره خودم را روی تخت انداختم و ملافه را روی سرم کشیدم و به حال بخت برگشته خود، اشک می ریختم. مادر از اتاقم خارج شد و مژگان همچنان کنارم نشست. آنقدر گریه کرده بودم که دیگر نفسم بالا نمی آمد. هق هق کنان به خواب رفتم و دیگر چیزی متوجه نشدم. تا اینکه بعد از مدتی، آقا جون مرا از خواب وحشتناک خود بیدار کرد. چشمهایم را باز کردم و مهسا و آقا جون را هم کنار مادر و مژگان مشاهده کردم. روی تخت، سرم را در میان دستهایم پنهان کردم.

آقا جون سرم را روی سینه اش گذاشت و موهایم را نوازش کرد. با همان حالت بغض و گریه خود را از آغوش آقا جون جدا کردم و گفتم:

آقا جون، به خدا این ظلم است. چرا، چرا مهران با من این چنین کرد؟

آقا جون دستم را گرفت و بوسید و گفت:

صبر داشته باش، من مطمئنم که هیچ اتفاقی نیفتاده است.

چرا آقا جون. مهران مرا فراموش کرده است. او به من خیانت کرده و عشق مرا به بازی گرفته است.

خلاصه بعد از چند ساعت که آنها در اتاقم بودند، گریه می کردم و به خاطر قولی که مهران به من داده بود و وفا نکرده بود، اشک می ریختم.

همگی از اتاقم خارج شدند. از جا بلند شدم و به سراغ البوم عکس‌ها رفتم. عکس‌هایی را که با مهران انداخته بودم، خاطرات خوش گذشته را برایم زنده می‌کرد. اما حالا دیگر چیزی برایم اهمیت نداشت و زندگی را تمام شده می‌دیدم. اگر روزی مهران به همراه همسر آینده‌اش باز می‌گشت من چه می‌کردم؟ اگر به جای دستهای من، دست دیگری در دستهایش بود، تکلیفم چیست؟ چرا پیمان برایم توضیح نداده بود؟ آیا او هم خواهر کوچک و رنجیده‌اش را فراموش کرده است؟ نمی‌دانم چرا؟

تمامی موضوعات تلخ این مدت را هم در دفترچه یادداشت کرده و دفتر را بستم. هم‌اکنون پدر هم به جمع بقیه پیوسته بود و از ماجرا اطلاع داشت. به سردی به او سلام کردم و از اتاق خارج شدم و پله‌ها را طی کردم. زیر راه پله‌ها چند پیت کوچک نفت بود و از قبل کبریتی در دست داشتم. سریع یکی از پیت‌ها را برداشتم و با دنیا آینده خداحافظی کردم. وقتی پیت نفت را روی خودم ریختم و کبریت را روشن کردم، به غیر از جیغ و فریادهای مژگان، دیگر چیزی متوجه نشدم.

نمی‌دانم امروز چندمین روزی است که در بیمارستان به سر می‌برم. وقتی چشم باز کردم، آقا جون و مهسا، پدر و مادر، خانواده مژگان و عمو حیدر به همراه خانواده‌اش روبرویم ایستاده بودند و با دیدن آنها اشک امانم نداد و ملافه را روی خود کشیدم و با صدای بلند گریه می‌کردم. مادر کنارم نشست و او هم به حال بخت بد من می‌گریست. مژگان سرش را روی تخت گذاشته بود و با حالت گریه از من می‌پرسید:

چرا پرستو، چرا با خودت این چنین کردی؟ جواب پیمان را چه بدهم؟ به او بگویم امانتدار خوبی نبودم؟ به او بگویم لیاقت امانتداری او را نداشتم؟

ملافه را از روی سرم برداشتم و دستم را روی شانه مژگان گذاشتم و گفتم:

دیگر همه چیز تمام شد. تو امانتدار خوبی بودی. اما امانتی که به دست تو سپرده شده دیگر زندگی را نمی‌خواهد. مادر اشک‌هایش را پاک کرد و دست روی پاهایم گذاشت و گفت:

پرستوی کوچک من، به برادرت چه بگویم؟ با چه جراتی بگویم پرستو سوخته است؟ ها... بگو پرستو چه کنم؟ دلم به حال پدر و مادر می‌سوخت. من می‌خواستم با زندگی وداع کنم. نه اینکه با صورت سوخته به زندگی نکبت‌بار خود ادامه دهم و وبال گردن پدر و مادر باشم.

بعد از مدتی که همگی کنارم بودند، بالاخره وقت ملاقات به پایان رسید. همه از من خداحافظی کردند و رفتند و من ماندم و یک دنیا غم و غصه. تنها مونس تنهایی‌ام دفترچه خوب و مهربانم بود. او را برداشتم و شروع کردم به نوشتن. خدایا چه کنم با غم تنهایی؟ من همه چیز را از دست داده‌ام. مهران را، عشقم را و تمامی هستی‌ام را. خدایا، مهران چگونه توانست قلب پاک و معصوم مرا به بازی بگیرد و با تمام بی‌رحمی مرا فراموش کند. نمی‌دانم چه بگویم و از درد دلم چه بنویسم. دفتر مهربانم، روزی تو هم مرا فراموش خواهی کرد. می‌دانم، می‌دانم زمانی خواهد رسید که سفیدی چهره‌ات به سیاهی مبدل شده و مرا بدرود خواهی گفت. اما همیشه دوستت دارم. (از یاد رفته)

یاد گذشته به دل ماند و دریغ

نیست یاری که مرا یاد کند

دیده‌ام خیره به ره ماند و نداد

نامه‌ای تا دل من شاد کند

خود ندانم چه خطایی کردم
که ز من رشته الفت بگسست
در دلش جایی اگر بود مرا
پس چرا دیده ز دیدارم بست
هر کجا می نگرم باز هم اوست
که به چشمان ترم خیره شده
درد عشق است که با حسرت و سوز
بر دل پر شررم چیره شده
شعر گفتم که ز دل بردارم
بار سنگین غم عشقش را
شعر خود جلوه ای از رویش شد
با که گویم ستم عشقش را
مادر این شانه ز مویم بردار
سرمه را پاک کن از چشمانم
بکن این پیرهنم را از تن
زندگی نیست به جز زندانم
تا دو چشمش به رخم حیران نیست
به چه کار آیدم این زیبایی
بشکن این آینه را ای مادر
حاصلم چیست ز خود دارایی
در ببندید و بگوئید که من
جز او از همه کس بگسستم
کس اگر گفت چرا باکم نیست
فاش گوئید که عاشق هستم
قاصدی اگر آمد از ره دور
زود پرسید که پیغام از کی
گر از او نیست بگوئید ان زن
دیرگاهيست که در این منزل نیست
(شعر از فروغ فرخزاد)

بعد از چند هفته ای که در بیمارستان به سر بردم، بالاخره زمان مرخصی ام فرا رسید. مادرو هاجر خانم به همراه اقا جون به دیدنم آمدند و مرا به خانه بردند. هیچ چیز تغییر نکرده بود. حتی گلدانی هم که به وسیله پیمان ترک خورده بود، در جایش مانده بود. به اتاقم رفتم و روی تخت نشستم. همه چیز سر جایش بود و تغییری در آنها به وجود نیامده بود.

دیگر از آینه ام می ترسیدم و سعی یم کردم هیچ وقت چهره سوخته ام را در آن مشاهده نکنم. روزها و شب ها، کارم نگاه کردن به عکس های گذشته بود. دیگر نه از خانه خارج می شدم و نه کسی را در اتاقم می پذیرفتم. گوشه گیر و بدخلق شده بودم و با کوچکترین صحبت، عصبانی می شدم و فریاد می کشیدم. بعد از دو هفته ای که خود را در اتاقم حبس کرده بودم و با کسی صحبت نمی کردم، مژگان با خوشحالی و فریاد، وارد اتاقم شد. نامه ای در دست داشت و از شادمانی با صدای بلند می خندید. به طرفم آمد و گفت:

پرستو، قرار است فردا صبح، پیمان و مهران بیایند. مهران حالت را پرسیده و سلام رسانده است.

با ناراحتی رو به طرف او کردم و گفتم:

بس کن. اصلا برایم مهم نیست. خواهش می کنم تنهایم بگذار.

مژگان بدون اینکه حرفی به زبان بیاورد، از اتاقم خارج شد و درب را بست. به خاطر اینکه باید با چنین چهره ای با پیمان روبرو می شدم، ناراحت بودم و به کلی از همه چیز و همه کس خسته بودم. خود را روی تخت انداختم و دراز کشیدم. حتی برای صرف شام هم از اتاقم خارج نشدم. پلک هایم سنگین شده بود و خوابم را در آغوش گرم خود می فشرد. خلاصه خوابیدم و دیگر چیزی متوجه نشدم. صبح با صدای مژگان از خواب بیدار شدم. تقریباً ساعت 9 صبح بود که با سلام و احوالپرسی های گرم مادرو مژگان به خود امدم. صدای زیبای پیمان در گوشم می پیچید و هر لحظه احساس می کردم به طرف اتاق خواهد آمد. بعد از اینکه با هم احوالپرسی کردند و پیمان با صدای بلند می خندید. از مژگان سراغ مرا گرفت. مژگان هم به آرامی پاسخ پیمان را داد و گفت که:

پرستو در اتاقش است. فکر می کنم هنوز خواب باشد.

پیمان با صدای بلند اسم مرا صدا زد و گفت:

خواهر کوچولوی من هنوز هم دیر از خواب بیدار می شود؟

سرم را زیر پتو کردم و با صدای آهسته گریه می کردم. به پیمان چه بگویم؟ چگونه با او مواجه شوم؟

با ضربه ای به در اتاق، پیمان وارد شد. آهسته قدم بر می داشت. روی تخت، کنارم نشست و به آرامی دستش را روی پاهایم گذاشت و آهسته تکانم داد و گفت:

می دانم بیدار هستی، می خواهی سر به سرم بگذاری؟

اما جوابی ندادم و همچنان اشک می ریختم. خلاصه بعد از چندین بار که مرا به اسم صدا زد، آهسته پتو را از رویم

کنار زد. همین که چشمهایمان به یکدیگر گره خورد و اشکهایمان را دید، از جا بلند شد و فریاد کشید و گفت:

نه، این غیر ممکن است!

با صدای فریاد پیمان، مادر و مژگان وارد اتاق شدند و با دیدن آن منظره، آنها هم گریه می کردند. از رختخواب بلند شدم. صورتم را میان دستهایم پنهان کردم و گریه می کردم. پیمان به دیوار تکیه زد و محکم به دیوار کوبید و اشک می ریخت و می گفت:

باید موضوع را برایم توضیح بدهی، فهمیدی؟ باید همه چیز را تعریف کنی.

خود را در آغوشش انداختم و آنقدر گریه کردم که صدای هق هق هر جفتمان فضای اتاق را پر کرده بود. مادر و

مژگان از اتاق خارج شدند. و من و پیمان، همچنان یکدیگر را در آغوش گرفته بودیم و گریه می کردیم. با اصرار و

پافشاری پیمان، جریان را برایش شرح دادم و با گریه به او گفتم:

چرا پیمان، چرا تو به من چیزی نگفتی؟ چرا تو برایم در نامه هایت نوشتی که با من چه کرده اند؟
پیمان صورتش سرخ شده بود و همانند کوره ای داغ، فوران شد و گفت:
من اصلا از این موضوع خبر نداشتم. تمام کارهای مهران طبیعی بود و همیشه دلتنگ بود. اما می دانم با این نامرد چه کنم.
او با عصبانیت از جا بلند شد. دستش را گرفتم و از او خواهش کردم تا همه چیز را فراموش کند. اما او از من خواست تا زمانی که مهران وارد اتاق نشده است، به دیدارش نروم. هر دو به اتاق برگشتیم و کنار مادر و مژگان نشستیم. پیمان همچنان مرا در اغوش گرفته بود و می بوسید. به عشق پاک او و مژگان، حسودی یم کردم. یک لحظه، حرف گذشته مژگان در ذهنم جرقه زد که می گفت:
وقتی پسری می تواند عشقش را در قلب پاک و معصومانه دختری جای دهد، به همان راحتی هم می تواند مهر خود را از دل دختر بیرون آورد و او را ترک کند.
خلاصه همچنان ساکت بودیم و هیچ کدام حرفی بر زبان نمی آوردیم که صدای زنگ، سکوت را شکست. مطمئن بودم که مهران است. به سرعت از جا بلند شدم و به طرف اف اف رفتم که ناگهان به خود آمدم و راهم را کج کردم و به اتاقم رفتم. پیمان در را باز کرد و بعد از چند لحظه مهران وارد شد و با صدای بلند خندید و با مادر و مژگان احوالپرسی کرد. اما از طر هیچکدام، جوابی به گوش نرسید. مهران بدون اینکه حرفی بزند وارد شد و از من سراغ گرفت. باز هم جوابی نشنید. اما مدتی طول نکشید که مادر سکوت را شکست و با عصبانیت گفت:
با چه رویی سراغ ما آمدی؟ واقعا باید از خودت خجالت بکشی. باید شرم کنی. تو با آبروی ما بازی کردی.
مهران در جواب من من کنان گفت:
شرم کنم؟ خجالت بکشم؟ آخر چرا؟ حرف بزنی، چه اتفاقی افتاده؟

بعد از حرف هایی که بین آنها رد و بدل شد، دیگر هیچ صدایی به گوش نمی رسید. روی تخت دراز کشیدم و چشمهایم را بستم. تا چند روز پیش ارزو می کردم این روزها و لحظه هایی که چون قرن ها می گذرد، هر چه سریعتر به پایان برسد تا بتوانم تنها عشق زندگی ام را ببینم، دستش را بگیرم و سرم را روی شانه هایش بگذارم و از این دو سال تنهایی و دوری ام برایش بگویم و او مرا ببوسد و به حرف هایم گوش دهد. اما هم اکنون که فاصله ای با من ندارد، احساس می کنم چون یک شهر، یک کشور و یک دنیا با او فاصله دارم. در چند قدمی من است، اما قلب هایمان به اندازه زمین و آسمان از هم جداست.

در فکرها و رویاهایم غرق شده بودم که به ناگاه گرمایی صورتم را سوزاند. آهسته چشم هایم را باز کردم، آری او بود. او بود که صورتم را، دستهایم را، غرق بوسه می کرد. سوزش اشک هایش بر صورتم بود که وجودم را می سوزاند. از جا بلند شدم و به او خیره شدم. تمام صورتش خیس شده بود. همه مات و مبهوت بودند. دیگر پیمان فریاد نمی زد. مادر با او جدال نمی کرد. گویی وقتی من در احساسات خود فرو رفته و از همه جا بی خبر بودم، اتفاق تازه ای افتاده بود.

مهسا با گریه همه چیز را برایم گفت و حقیقت را بازگو کرد. گویی همه حقیقت را فهمیده بودند. بله، همه حرف ها دروغ بود. نامه مهران، بوی توطئه می داد. بوی نفرت خانواده اش از من. او از هیچ چیز اطلاعی نداشت. عزیزانی آمده

بودند اما خانه ما فضایش جور دیگری می نمود. انگار عزیزی از دست رفته بود که آنطور برایش سوگواری می کردند.

اما چرا خانواده اش با من این چنین کردند؟ آیا باید گناه آنان را هم به پای مهران می نوشتیم؟ آیا باید او را هم مجرم و گناه کار می شمردم؟ نه، این به دور از انصاف بود. او برایم همه چیز بود، همه چیز. خلاصه بعد از باخبر شدن از ماجرا، از جا بلند شدم. مهران هم برخاست. همه منتظر عکس العمل من بودند. روبرویش ایستادم و نگاهش کردم. همه منتظر بودند که سیلی محکمی به صورتش بزنم و او را بیرون کنم. اما بر عکس انتظار همه، خود را در آغوش انداختم و به او خوشامد گفتم. او مرا محکم در آغوش فشرد و گفت: می خواهمت، تو عشق منی، امید منی، عزیز من و تمام زندگی ام هستی. با تمام وجود می خواهمت. همدیگر را در آغوش گرفته بودیم و به سر و صورت هم بوسه می زدیم. یک به یک همه جلو آمدند و ما را در آغوش پر مهر و محبت خود می فشردند و به عشق و علاقه مان احسنت و به روح بزرگ و بخشنده ام، تبریک می گفتند. مهران دستم را گرفت و در حضور همه اعلام کرد، تا آخر همین یکی دو هفته، مراسم عروسی را برگزار خواهد کرد و قسم خود که هیچ چیز و هیچ کس نمی تواند ما را از هم جدا کند، جز مرگ. خلاصه بعد از پشت سر گذاشتن آن روزهای تلخ و پر ماجرا، هر چهار نفر، به همراه خانواده ها به مشهد رفتیم و برای یادگاری چند عکس در لباس زیبای عروسی انداختم. تنها کسانی که در جمع ما حضور نداشتند، مادر، میترا و کیومرث بودند.

مادر و میترا از کارشان شرمند بودند و کیومرث هم به آرزوی دیرینه اش رسیده بود و به خارج از کشورش سفر کرده بود، اما در انجا با مشکلات مواجه شده بود.

بعد از چند روزی که در مشهد اقامت داشتیم، به تهران بازگشتیم. مزگان و پیمان را هم در لباس های عروسی و دامادی مشاهده کردیم و در ی کسال، دو عروس و داماد داشتیم.

مزگان و پیمان، در خانه ما زندگی مشترکشان را شروع کردند و من و مهران هم در نزدیکی منزل ما خانه ای اجاره کردیم و زندگی شیرینمان را زیر یک سقف و کنار هم آغاز کردیم. آن روزها با وجود اینکه زیبایی گذشته را نداشتم اما وجود مهران عزیز و همسر مهربانم را در کنار خود احساس می کردم دوستش داشتم و پرستشش می کردم. هم اکنون چند سال از زندگی مشترکمان می گذرد و مزگان و پیمان صاحب پسر زیبایی شده بودند و نام او را پژمان گذاشته بودند و من و مهران هم صاحب دختری زیبا و جذاب شده بودیم و نام او را پریسا گذاشته بودیم. در طول این 12 سال، هنوز هم با مادر و میترا رفت و آمد نداشتیم و تنها گاهگاهی مهسا و اقا جون به دیدنمان می آمدند و به ما سر می زدند. با وجود تمام سختی ها و تلخی ها، باز هم زندگی شیرین است. زندگی زیباست، به زیبایی زیباترین زیبایی ها.

آری آغاز دوست داشتن است

گرچه پایان راه ناپیداست

من به پایان دگر نیندیشم

که همین دوست داشتن زیباست

از سیاهی چرا هراسیدن

شب پر از قطره های الماس است
آنچه از شب به جای ماند
عطر خواب اور گل یاس است
آه... بگذار گم شوم در تو
کس نیابد دگر نشانه من
روخ سوزان و اه مرطوبت
بوزد بر تن ترانه من
آه... بگذار زین دریچه باز
خفته بر بال گرم رویاها
همره روزها سفر گیریم
بگریزیم ز مرز دنیاها
دانی از زندگی چه می خواهیم؟ من تو باشم... تو... پای تا سر تو...
(فروغ فرخزاد)

تقریباً ساعت پنج و نیم صبح بود و تمام خاطرات مادر را بدون اینکه کلمه ای را جا بیندازم، تمام کردم.
واقعا که در زندگی مادر، سختی و تلخی های فراوانی وجود داشت. اما عشق پدر و مادر همچنین علاقه مادر به
پدر، زندگی را برایشان شیرین و آسان کرده است. واقعا که زندگی زیباست.

دفتر را بستم و در چمدان گذاشتم و از جا بلند شدم و به رختخواب رفتم. آنقدر خسته بودم که دیگر چیزی متوجه
نشدم. با صدای لیلیا از خواب بیدار شدم. دلم می خواست فریاد بزنم و ماجرای دفتر و اینکه تا چه ساعتی بیدار بودم را
برایش تعریف می کردم اما زبانه از گفتنش عاجز بود. از جا بلند شدم. این بار لیلیا صبحانه را آماده کرده بود. بعد از
صرف صبحانه صدای تلفن ما را متوجه خود کرد. گوشی را برداشتم، بله، مادر بود. با صدای دلنشین از حال من و لیلیا
پرسید و گفت:

سه شنبه همین هفته، به اتفاق پدر به خانه بر می گردیم. به گرمی از آنها استقبال کردم و از مادر خواستم تا به پدر
سلام برساند.

بعد هم از او خداحافظی کردم. وقتی موضوع را برای لیلیا شرح دادم، او هم خوشحال شد و برای پدر دعا کرد. هر دو به
کار روزانه مشغول شدیم و بعد از کارهایمان هم به سراغ کتاب درسی رفتیم. بعد از کمی فکر کردن، دفترچه تلفن را
برداشتیم و به دنبال شماره تلفن عمه مهسا گشتم و بعد از یافتن شماره را گرفتم. کامبیز، پسر عمه مهسا گوشی را
رداشت. کامبیز 4 ساله بود و پسر بازیگوش و زیبایی بود. از کامبیز خواستم تا گوشی را به عمه بدهد. ده دقیقه ای که
منتظر عم بودم به پایان رسید. با عمه سلام و احوالپرسی کردم و جریان آمدن پدر به خانه را برایش بازگو کردم. او هم
خیلی خوشحال شد. از او خواستم تا زمینه ای برای آشتی مادر بزرگ و عمه میترا فراهم کند. او هم پذیرفت و بعد از
یکدیگر خداحافظی کردیم. خلاصه آن دو روز هم سپری شد و سه شنبه فرا رسید، همه منتظر بودیم و انتظار می
کشیدیم.

هر دو پدر بزرگ ها و مادر بزرگ ها، عمه مهسا به همراه شوهرش آقا حامد و کامبیز، عمه میترا به همراه همسر و دو
دختر بازیگوشش، دایی پیمان و زن دایی مژگان، همه چشم انتظار بودیم.

چند ساعتی که همه جا شلوغ بود و همه با هم صحبت می کردند، صدای زنگ همه را متوجه خود کرد. همگی از جا برخاستیم و به حیاط رفتیم. من جلوتر از آنها برای باز کردن در به راه افتادم. با عجله در را باز کردم. بله، پدر و مادر بودند. خود را در آغوش پدر انداختم و گریه کنان به آنان خوشامد گفتم. بعد صورت مادر را بوسیدم و آنها وارد حیاط شدند. همه برای استقبال از آنها جلو آمدند و یک به یک با پدر و مادر احوالپرسی کردند. در میان جمع، مادر بزرگ و عمه میترا پشت سر بقیه ایستاده بودند و هر دو گریه می کردند. مادر جلو رفت و مادر بزرگ را در آغوش گرفت. بعد عمه میترا هم جلو آمد و آنها هم یکدیگر را در آغوش گرفتند و بوسیدند و از مادر عذرخواهی کردند. نوبت به پدر رسید. مادر بزرگ و عمه میترا نزدیک شدند و پدر را بوسیدند و از او هم معذرت خواستند. بعد از مشاهده کردن این منظره جالب و دیدنی، همه به اتاق رفتیم و دور هم نشستیم. بعد از ساعتها حرف و گفتگو، قرار شد اقا جون و مادر بزرگ مقدار پولی که از قبل پس انداز کرده بودند به مادر بدهند تا برای جراحی به بیمارستان مراجعه کنند. همه با این پیشنهاد موافقت کردند و قرار شد هر چه کم . کسری وجود داشت، بقیه افراد آن را بپذیرند. کنار دایی پیمان نشستیم. او مرا در آغوش گرفت و عروس خود خطاب کرد. از خجالت سرم را پایین انداختم. همگی به من و پژمان نگاه کردند.

خلاصه آن یک هفته ای که منزل پدر بزرگ و در کنار دایی پیمان و زن دایی بودم، روز موعود رسید و پدر و مادر به خانه برگشتند. همه لحظه شماری می کردیم تا هر چه سریع تر دوباره چهره زیبای گذشته مادر را مشاهده کنیم. وقتی همگی جمع صمیمانه ای را تشکیل دادیم و مادر وارد اتاق شد، همه برخاستیم و به طرفش شتافتیم. اولین کسانی که به طرف مادر رفتند، مادر برگ و عمه میترا بودند. بعد از آنها دایی پیمان مادر را غرق بوسه کرد و ضمن بیان تاش رو به مادر کرد و گفت:

هنوز هم همان پرستوی کوچک ماندگار من هستی. خدا را شکر می کنم که تو را به همه ما دوباره با همان چهره زیبا و دوست داشتنی بازگرداند.

بعد به طرف من آمد و دستم را گرفت و در میان جمع کنار پژمان برد و برای آینده ما را برای یکدیگر انتخاب کرد و مرا عروس خود خطاب کرد. سر ب هزیر انداختم. له، همه خوشحال بودیم و از اینکه دیگر اثری از گذشته تلخ بر چهره زیبای مادر وجود نداشت، خدا را شکر می کردیم.

آن شب یکی از بهترین شب های زندگی همه ما بود. من هم تصمیم گرفتم در آینده همچون مادر، عاشقانه همسر آینده ام را دوست داشته باشم و زندگی خوب و شیرینی در کنار افراد خانواده تشکیل دهم و همانند مادر، تمام زندگی را هر چند تلخ و شیرین، در دفترچه ای یادداشت کنم و آنها را همیشه مرور کنم و من هم دفتری زیبا و دوستی مهربان برای خود داشته باشم.

آری، آن شب آسمان دادگاه بود. ماه قاضی و ستارگان شاهد عینی عشقمان بودند.

پایان